محمد قلی سلیم

محمد قلی سلیم یکی از شعرای دورهٔ صفویه است و در جنگهای مدونه از اشعار بسیاری از آثار او ضبط است و دارای طبعی سرشار و فکری دقیق و معانی متین بوده است و در عصر صفویه از طراز اول شعرا بشمار آمده و این مجموعه از او یادگار است

در قضا و قدر

بسم الله الرحمن الرحیم

شنیدم روزی از خونابه نوشی ... چو گل از پاره تن خرقه پوشی
چو دریا کاسه چوبین در میانش ... ولی موج گهر تا آسمانش
چو مجنونش شب از کوه و صحرا ... نبودی فرش خود بی غیر خارا
نظرها کرده بیرون پس لباسش ... نهان در دست نرگسدان گدایی
درشتی گوشش خود کشیده ... نهان همچون عصای خود جریده
نه فکر زندگی او را نه مرگی ... چو سرو آزادهٔ بی شاخ و برگی
بزیر خاربن از بی پناهی ... نشسته بر خار مغیلانش چو ماهی

تنش چون شمع با پوشش برهنش ... کلاهش بر سرش چون کلک نقاش
کناره جو ز خلق از بی رجوعی ... چو نقش خویشتن ناخوش و قومی
به چندی پیشش از این از شور سودا ... مرا شوق سفرها برد از جا
سرم را پا بره بسکه تکلیف ... ببر تو سیه دیدم چو از او حیف
نبودی تمکینش جای قرارم ... گر دیدش بود چون گرد از یادم
دمی گرمی کشیدم با ندیمان ... سرم گشت همچون جام مستان
ز خورشیدم جهان گردی فرو بست ... فلک بصر توقم رهنمون کرد
چو دیدم رود نیلی چرخ رفتار ... چو آتش ز موج آشفته دستار
بعرض شوق عرضش کرده بازی ... چو عمر خویش طولش در درازی
ز جوشش نقش بیرون است مسلم ... نهنگ آن یم را گردید خرطوم
صد آن موج از تر شورش شد ... ره در دل صدف گردیده زان گند
فلک پیری دو در دامان آورد ... لطافت صدف در کار رزی بود
کف آورده بسی بر گرد غضب ... دو دریا گشته ز زهرهٔ فلک
بهر نوکشتی گردون طرازی ... گم شد زهرهٔ یی بر حبابی

ز بدلی روشنی بخش نظاره — چکیده گوئی از چشم ستاره
کند تا تشنگان را عذرخواهی — ز بدل او زبان دارد ز ماهی
چو رود و چنگ را دن نغمه پرداز — چو موسیقار در موجش خوش آواز
حبابش از شفق چون چشم مخمور — بود موجش چون طرهٔ حور
چو خوبان در کف موجش سفینه — حبابش از زر ماهی خزینه
مزین گشته از صنع الهی — دهان موجش از دندان ماهی
ز بس کز شاخ مرجانش تنگ است — همیشه از ره همراه نهنگ است
مراد حب تر از دنیا گذشتن — ره جالت لذت آن دریا گذشتن
ز دین اندیشه تر هامی صبورم — ره چون خواهی تر از دریا عبورم
ره ناگه گشت پیری خوب چنار — چو صبح از دامن دریا نمودار
ز پیری پیکرش شد چنبری — نشد هر تار مویش جوی شیری
نمانده قوتش در پنجهٔ روح — بیک کشتی سفرها کرده با نوح
ز بس کز ضعف پیری گشته بیتاب — نبوده رفته هر عضوش چو سیماب
بعمر خود چو پیچ از خواهش دل — قدم ننهاده از دریا بساحل

لطیف و دانه گوهر در آن آب — بریده ناف او با ناف گرداب
نمک پرورده ملّاح ملیحی — چو کلک نکته پرداز فصیحی
بوقت صحبت او بوده درکام — زبان از چرب و نرمی شیر بادام
ز کشتی تخت شاهی کرده بر آب — چو سلطان پادشاه عالم آب
چو دید آن نازنین مضطرب حال(۱) — رسیدم بر لب دریا چو تمثال
بسوی فرقت با آن آمد از راه — سری در پیش چون شمع سحرگاه
ز دلداریش شد بیمار دیدم — علاجش شربت دیدار دیدم
چو غنچه از گره شد گشودم — تبسم بر لبم چیزی فزودم
بدو گفتم که ای آشفته مجنون — که چه جرم گشته ات این اثر باب
بعید زندگی هر کس اسیر است — ز فکر آب و نان ناگزیر است
چو داری آب از دریای بی‌بن — بگیر از دیده‌ها نان خود کن
ز گلگونی فرو چون گل برآشفت — در آن آشفته خندان باز گفت
چو داغ عشق دارد آشفته کردار — ز رحم خود را بدست خود نگهدار
مرا از شکن اردوی آن مستی — دو دیده مزد کار از همکش بخت

به سیمای رضای آشنائی
فدای همچو من صد نافدائی

عطای او کشد چون خوان احسان
صدف را نان دهد آنگاه دندان

فشانده فیض عامش دایم از اوج
زبان را داده ترغابی موج

سحاب لطفش از فیض جناب
نگارستان ماهی سینه آب

ز خطش کرده آدم آب نهانی
کند بر گله ماهی شبانی

کجا غم خاطرم را رنجش دارد
که او از فرق غم فرح بخشی دارد

قناعت چون مرا در کار بایست
ز اسباب جهانم بی نیازیست

چو ابر از بی سروئی مضطرب حال
ز دریا هر دم آید بی نفر بال

جهانم شب بدریا خانمانست
چراغ خانه چشم ماهیانست

ز بس ما نیست اینجا جز نوبونی
ز موج افتاده فرش بوریائی

نیم هرگز خجل از روی مهمان
که دارم خانه خواهی همچو طوفان

ز دریا کرده‌ام آدم درست
سرو کارم بجز با آبرو نیست

صدف بوده مرا ماهی گرداب
نهادم نان خشک خویش در آب

ز ماهی نیم کام از حرص دندان
نکردم تیز بهر جوی روان

گرده‌م خضر راه همرائی
طمع را چون سلیم روستائی

بود گنجم به گنجی دهان را
رنبر نان دهم زحمت چه بارد

ز حرص خود کشد آن مادر آزار
که دارد در رحم طفل سکمخوار

بی زر گر نوم از حرص راهی
بود گنج روانم فلس ماهی

روانم ماهیم هر لحظه کامیست
مرا هم این چنین با خویش دامیست

دگر هر گرده‌ام های در غم قوت
جهیز کشتی تم را باد تابوت

بگفت این و ز روی مهربانی
بصد لطف و بصد شیرین زبانی

ز عزت جای داد آن بی‌قرینه
چو حب دانه‌ام در سفینه

چو گوهر را ز عصمت دید عاری
به بیت لطف برده پرده داری

چو آن کشتی بدریا بادبان شد
بروی آب همچون لطف روان شد

ز آن فرزانه بر لجه پیما
حکایت گونه کردم تمنا

که خواهم قصه‌ئی نشنیده گوئی
سخن از هر چه گوئی دیده گوئی

پی گوهر فشانی پرده‌ها را
لبی جنبانده همچون موج دریا

که روزی از قضاهای زمانه
درافتم بدریای ژرف بگرانه

کشتی میشدم بر روی شتابان — سوار اسب چوبین همچو طفلان
ز شوق صید ماهی ناشکیبا — شدم در کشتی لب‌های دریا
بچشمم چیزی آمد از ره دور — که می‌آورد از دریای پرشور
شد از آن آب عمدا موج بسیار — شدی چون سینهٔ ماهی نمودار
گمانم با رفیق خویش بشتاب — که آتش پاره می‌آورد آب
کشیده رخت بیرون جانش از تن — که آب افکنده بر رویش چو روغن
برفت و پا زدن همت گماریم — چو گوهر شاید از آتش برآریم
ز همش جای در خاک لحد یافت — که جای گنج باشد خاک نه آب
شتابان کرده کشتی را روانه — گرفتیمش سر ره عاشقانه
نمی‌آمد برون آن نازنین بت — تن لغزنده‌اش چون ماهی از شست
چو عکس آفتاب از موج آبش — برآوردیم با چندین طنابش
بصد زحمت ز آب موج پرواز — برآمد چون تذرو از سفینه باز
نمایان گوهر در درج آفاقی — [illegible] چون گوهری از موج آبی
رخی چون برگ گل لب‌ها نازک — تنی همچون دل بیمار نازک

هنوزش خط نرسته از بناگوش — ببرگ عاشقان زلفش سیه‌پوش
خم آن زلف را رو در میانه — چراغی بود در زنجیر خانه
برو کردم نظر از مهربانی — برویش بود رنگ زندگانی
شدم زنگی آن گلدسته گریان — گرفتم دست او را خیز طلبان
ز نبضش جنبشی چون موج بنمود — حباب آسا هنوزش نبض بود
نمودم سرنگون همچون ترنجش — ز ساعت آب برفت از گلویش
کهنه پاره پوشیده‌اش سر — چو گنجی پای پوشیده بهتر
نیامد آن نهال سیم غبغب — ز بیهوشی بخود تا روز و تا شب
چو صبح از روی دریا گرد برخاست — غبار از لب چو موج برخاست
در این صبحی چو نرگس چشم بگشود — بخندید و کوکب را رحمت آورد
دلم زو جمع ز آن گل غنچه کردار — لعب دی نهادم رود گل بار
بآن دلکش کس در تباهی — همه در دام و من مشغول ماهی
لبی از دود مرده باز جاب — بناگه چشم بگشود از شکر جواب
مرد چون زیر بالین خود دید — ز حال خود چو تابان باز پرسید

گل طبعم در آمد در شکفتن — بگفتم آنچه می بایست گفتن

از او بنهم سخن بیتاب گشتم (جستم) — ز گوهر سرگذشت آب جستم

دهن کرد از سخن چون غنچه رنگین — سخن را در تبسم کرد شیرین

که در دامان البرز دریای پرنور — دهی باشد چو شهر مصر معمور

دهی ارزان همیشه کس ندیده است — که در هر ستام فرخنده است

فضایش سبز و خرم همچو کشمیر — بود اسپند از هر ریش دلگیر

عروس اصفهان بسته نگارش — بسی شهر حلب آئینه دارش

بود اورش چون باغ صبح پرنور — سیاهی نیز نه هر شام از دار

بهشتی گر به عالم هست آنست — از او تا مصر یک شب در میانست

در آن ده داشتم عیشی تمامی — ز زلف شاهدانم بود دامی

ز کنج ده فضای شهر به نیست — برای عیش جائی همچو ده نیست

پی خدمت غلامان گزیده — چو مژگان پیش چشمم صف کشیده

ملی یار از مهر من پر آشوب — چه در در عشق من همچشم یعقوب

بخوبی روزگارم طاق می گفت — زر و زادی چه می آمد مرا جفت

حکایت در حکایات

در معاش ده برای انزوا و جمعیت خاطر

نشستیم صرف شد زندگانی — که ناگاه از قضای آسمانی

ره سیرم به دریا باز بنمود — چو ابرم احتیاج آب هم بود

غلامی همره فرزند برداشت — برای غوطه خوردن رخت برداشت

کشان از هر طرف چون ابر دامان — رسیدم تا لب دریا خرامان

به آبم رهنما گردید ره زن — ز سر تا پا شدم چون شمع عریان

تکلف چون کبیره بود ره زن — لباسش را برون می آرد از تن

وداع خویشتن کردم ز ساحل — به آن دریا شدم چون قطره واصل

نهادم پای خود را چون در آن آب — سرم آمد به گردیدن چو گرداب

بر آمد طاقتم را پای از جا — چو عکس ماه افتادم به دریا

به جای آن علم فرق گرداب — نهانی کس مرا سایه در آب

نبود از هیچ سو چون آشناگری — فرو رفتم به دریا تا به زیری

سوی پستی شدم از بس سبکتاز — سبک گوشی بگفتم با صدف راز

نهادم جانب زیر زمین گام — نواد اعظمی دیدم عدم نام

در آن گذشت او قائم با کمن — چه جا نیست آنجا گنج قارون

وز آنجا کردم آغاز بلندی　　به بال موج پرواز بلندی

به هر جا بود از جهان نهادم　　قدم بر عالم بالا نهادم

به من عیسی نفس را کرد رهبر　　شدم از خانهٔ خورشید دیگر

ز زیر خاک تا بالای افلاک　　تماشای خوش کردم این جهان تنگ

سخن کوتاه از بی دست و پایی　　رسی خویش دیدم نارسائی

چنان در دست و پا افتادم کم　　که همچون موج می‌پیچید بر هم

نبودم دست در آغوش گشتم　　کشیدم دست و بیهوش گشتم

شم آن نمی از موج ره برد　　که نوشت آب آرزو فرو برد

چو جانم بر لب عزم از بدن کرد　　خدا همچون تویی را رهنمون کرد

برآمد عاقبت از لطف بی‌چون　　سوی من دست از آب بیرون

دگر ره با من آنگان ملاحت　　چو نگاهش درآمد در فصاحت

به دل عنقای محبت عرش پرواز　　به او دادرست اهلی سایه انداز

ز پری زلف محبت گلشن یافت　　درآن پری غلامی همچو من یافت

نگاهی رفتنم از لطف تو دادم　　نه دفتر شک با دل آورده فرم

برآوردی ز آبم چون در پاک　　کنون خواهم مرا برگیری از خاک

ز بهر راهی سرم را برفرازی　　قدم تا خانهٔ یار نجیب سازی

مرا از بسکه شوق دوستان است　　امید وصل بر خاک گران است

بدوشم طاقت مخمور تاب　　سبوی باده با کوه سراب

درآن غیبت به دستادم هرجا　　غلام من خبر برده است آنجا

پریشان مادرم چون طره بید　　چو مرغ بیضه ضایع کرده نالید

پدر در ماتم نومی فسرده است　　که پندارد حبابم ز آب برده است

کنیزان را به ماتم چهره کاهی　　چو رنگ خود غلامان در سیاهی

کنون خواهم قدم در رهگذاری　　رسانم راهی و خویشم برآری

مپرس از همسری من حال ایشان　　خبر دارم من از احوال ایشان

لبش چون جلوهٔ آن گفتگو داد　　مرا گریه قضا را خنده رو داد

ز بس دیدم به حرفش مضطرب حال　　جوابم شد گره بر لب چو تبخال

دمی را اندیشه در آتش نشستم　　پس آنگه چون سپند از جای جستم

نه خاطرجویی او دادی بهانه　　نمودم کشتی خود را روانه

همراهی آن مرغ بهشتی ⁂ درانداز به دریا بود کشتی
سبک گردید در آن ره روانه ⁂ بکشتی موج میزد تا زبانه
نه در کشتی نشستش چو ز فلک ⁂ که با تابوت میبردش سوی خاک
قضا را کودکش از ما بتر بود ⁂ تمام راه با ما همسفر بود
زکشتی رهروان چون آب میراند ⁂ در آن بحار ره را در آب میراند
بانگ ساحلی طی شد مسافت ⁂ نمایان گشت از آن ساحل علامت
توانا هرکه مرکبش سرپی کرد ⁂ ده منزل راه را یک لحظه طی کرد
از آن ره نیز پیدا شد سیاهی ⁂ سوادش داد بر ماتم گواهی
عیان بود از در و دیوار او غم ⁂ در و بامش سراسر تکیه ماتم
نزدیکی ساحل چون رسیدیم ⁂ ز دریا رخت بر ساحل کشیدیم
در آن ساحل کهن ویرانه بود ⁂ که غمهای جهان را خانه بود
بجا مانده در آن ویرانه آثار ⁂ چو کوه بیستون یک کهنه دیوار
شده مشهور در ملتها بجاهی ⁂ زمین از سایه‌اش در روسیاهی
شکسته آشیانها تا سر او ⁂ که نتواند نهد بر خاک پهلو

فتاده از حوادث لانه زیرش ⁂ که ترسد آسمان ناید به زیرش
گرفته سایهٔ آن کهنه دیوار ⁂ که در هر مهرهٔ او بود صد مار
چو دیدم از رخنهای سینهٔ او ⁂ گمشتی مرغ گرد چینهٔ او
چو از تأثیر چرخ کهنه بنیاد ⁂ گذار ما بدان ویرانه افتاد
ز شوخی با من آن شیرین تکلم ⁂ دهان را کرد لبریز تبسم
که ای پر زخم ابنای دلخستهٔ غم ⁂ شده از چرب درفش موم درهم
دهی تا مژدهٔ از فیض باحباب ⁂ روان نوحه‌گری ده چون جدایی
چو مرغ خوش‌خبر پرواز برداشت ⁂ مرا چون گنج در ویرانه بگذاشت
که ترسم خلق چون مرگم شنیدند ⁂ طمع یکبارگی از من بریدند
زغافل دیدنم بی برگ گردند ⁂ مرا چندی بسالی برگ کردند
چو فرمانش مرا از دست برشت ⁂ نهادم از نشئه بر دیوار انگشت
بتعجیل از جای آن غافل برست ⁂ چو سایه زیر آن دیوار بنشست
از آن ویرانه گلدار اندام شد ⁂ پی تعظیم آن دیوار خم شد
چو او بنشست فریاد تمام زدند ⁂ نشست و خاست بنیاد جهان بود

بدان ده گشتم از یک لحظه رفتن چو ابر نوبهاری سایه افکن
چه دیدم مجمعی از ناصبوران شده از گریه آن ده شهر کوران
چو مژگان حلقه دیدم سیه پوش ز غم گریان نشسته دوش بر دوش
ریاض چهرهٔ خوبان چمن گل خراشیده تر از گلزار جلب
بیاض سینهٔ خوبان ز نیل شده چون سینهٔ طاوس نیل
ز هر سو زلف دلگیری معنبر شدی بر باد همچون دود مجمر
چو دیدم حال آن جمع پریشان کشیدم آن گهر در گوش ایشان
که ایام پریشانی سر آمد گرامی گوهر از دریا بر آمد
چو نام گوهر و دریا شنیدند ز حرف آن توهم دو دیدند
نه گفتند که پاکیزه گوهر چه گوئی تو بیا بار دگر ∴
گشودم پیش آن آشفته هوشان دهن چون حقهٔ گوهر فروشان
زبان را خستم چون شعله سرکش بگفتم سرگذشت آب و آتش
وز آن حیرتم بر لب نهادند فرو دادن ز سوز مرغ بسمل
جوان خسته از حالی ماتم که گوئی هیچ زخمی خورد بر هم

تماشای مردم غلو کرد ∴ یکی دیوانه صد دیوانه رو کرد
چو آن از ره خلایق سوی صحرا چو دلدار گشتم آب تماشا
ندیده کس بزیر چرخ دولاب که آتش زنده بیرون آید از آب
رقیبان هم تماشای در خیل روان از سوی آن دیوانه چون سیل
سیه پوشان روانه فوج در فوج بروی خاک رود نیل زد موج
کشته تا در بر خود آن نمودش گشوده مادرش چون موج آغوش
پدر درویش پیش سپردارش دوان چون برق از ابر بهاران
شتابان سوی او بیگانه و خویش ولی دیوار آمد بر سر خویش ∴
بیا مادر ماهیه در دندانک چو آتش می‌کشد از آب با خاک
پریشان خاطران وقتی رسیدند که آن گنج گهر در خاک دیدند
فرو ز ناله‌ی ایشان بدیدیم چو گرد کاروان در کار رسیدم
نهانک آن سرو را دیدم چو غنچه قضا می‌گفت در گوشم نهفته
که از آتش چو دادی رستگاری روا نبود که در خاکش سپاری
بزد چون شعله آتش جهان تاب نهانکش حیوان کشتن نه از آب

چو ظاهر شد بمردم آن علامت — شد آن صحرا چو صحرای قیامت

ز بس رحلت از هر گوشه غوغا — بجوش آمد چو صحرا روی دریا

بگریه هر کسی طوفان نمودی — بحال او ولی کی داشت سودی

هم از راه ستم زی آسمان تیر رفت — برادر با ستم پیش از پدر رفت

ز مرگش پیغمبری داشت مادر — ولی چون او نکردی خاک بر سر

خداوندش دگر ناشاد گشتند — رقیبانند که آزاد گشتند

کسی نامش نخواهد بعد از او برد — بیا بیچاره کز آتش او مرد

سخن کوتاه او را با صد افسون — ز زیر خاک آوردند بیرون

باب دیدگانش غسل دادند — روانی بردند و بر خاکش نهادند

غرض تا فی سبیل قبرش رسیدم — همه بار او را در آب و خاک دیدم

سحرگاهی شنیدم در گلستان — همی بلبل بدین بد خواندی بستان

همیشه این چمن با برگ و بار است — خزانی از قفای هر بهار است

قبای عمر گل چون خواب صبح است — شکوفه بر ته مهتاب صبح است

مکن ریشه نهاک از گلستان — چو نخل موم باش از جوش مستان

چه حاصل زین جهان جز آه و افسوس — بود تا تام سرای شمع فانوس

مدارا کن که عالم بی مدار است — بیا بس زین جهان ناسازگار است

مگر گردش که کار روز و ایام — نبینی ما نگیرد سر انجام

کجا بحر محیط از خار و خاشاک — بجا رود بد ماهی شود پاک

غنیمت دان همه روز زندگانی — همه چون سیلی بهار است در روانی

چو شاخ گل نه پیمانه ز کف — همه نقد عمر را دادن است بصرف

شبی رندی در ایام زمستان — همه سر بردی زنی را در شبستان

نگاه ز رستیدگان یار دلکش — که مرده از عزیزان گفت آتش

سلیم از خانه می همت هست — نمیدانی قضائی در کمین هست

جهان ویرانه بس خوفناک است — چه آفتها درانداخت خاک است

چرا که این چنین خانه نشسته — برآ از زیر دیوار شکسته

درین دریای خونخوار آشناگیست — خدا داند که گیرد دست کیست

سخن هر جا رضای کردگار است — گره های بر جا که هار است

حضور شاکر کردن قدر کشمیر — همه تیغش بریزند برابر شمشیر

در صفت کوه

گویم کوه ابدالی ثبوتند | هزاران کوهچک ابدالش حوالند
سپهری سرفرازش کرده تقدیر | درو دامان نجوم از چشم نخجیر
زمین طفلی به دامن دایه وارش | ملک شیرخواری از چشمه سارش
عجب گر آفتاب از سرفرازی | تواند کرد بالاش تیغ بازی
ز رفعت سبزه‌اش در چرخ اخضر | درو بادام کوهی چشم اختر
سر تیغش به ناف آسمان است | شکم دزدیدن افلاک از آن است
سر تیغ او نهد گر برق انگشت | ز گلگشتش چو غنچه برنبود مشت
بود مجمر بدست کوه کاهان | شده ابرش به بر کوه کف‌خان
بفرق قوس مهر و مه در چشم انصاف | ز آب زمزم نقطه بر سر قاف
هلال او نمایان نیست زورق | درو افتاده نعل ابرش برق
در اقلیم عدم از ملک دنیا | ز تیغ او بریده پای دنیا
شکسته شیشه افلاک سنگش | ستاره پنبهٔ داغ پلنگش
سحر زیر است تیغش تیغ فولاد | شهید او چو پرویز و چو فرهاد
درو از گرم رفتاری است نومید | سوار شیر بر بنیان است خورشید

در بیان راه

پی خدمت به پیش چرخ دوار | بیک پا ایستاده همچو پرگار
ز عشقش قاف دائم میزند لاف | بساط عیش میچیند ز قاف تا قاف
رهی گردیده از سنگ آشکارا | رهی باریک همچون تار خارا
همانا کافرست این کوه خونخوار | که دارد در کمر زنگوله زنار
ز تن لوح سپهر از تخته سنگش | شده موی کمر آن راه تنگش
چو روئین تن کمندی کرده زرین | درو هر گام خالی کرده صد زین
رهی پر از چین کرده درشتی | بهم پیچیده مار و سنگ پشتی
رهی پیچیده همچون نقش ویراک | شکست خنجر چون ایام افلاک
رهی پر پای مالی زنجیر اژدها | رهی همچون صد اژ پیچیده در کوه
رهی از زلف خوبان پیچش افزون | از آن بر ره رفته گرفتار گردون
رهی در سنگ همچون موج خارا | درو بر ره رود چون مرغ رشته بر پا
ز بس رهرو درو سنگین خرامد | ز پاشن رشته پنداری برآید
ز پیچ و تاب ماری گشته ظاهر | بقصد کشتیان شد طار
برد در وقت پیچ و خم گرفتار | درو خورشید همچون مهره مار

براق برق در معراج او لنگ | ز بار ریگ و سختی چون ملخ لنگ
وقوفی دارم از باریک بینی | ز ریگش گویم از ری چینی
چنان معلوم می‌گردد در این راه | ره موران بود در حرف ماه
ز پیچ و تاب این ره کوه آهنگ | طلسمی چون نگین بینی بهر سنگ
صدای کوه ز این ره بدل بار | دهد بی آهنگ بانگ ساز تکتاز
ملک از قید این ره سیل آزاد | دهد بی رشته بانگ کاغذ باد
چه آید از شهاب تیز آهنگ | درآید گه چو تیر برق بر سنگ
کند زحمت چو آید در تگاپو | درین ره سنگ دارد کفش آهو
ز پیچ و تاب گردد رشته کوتاه | دراز از پیچ و خم گردیده این راه
لبی کس را چنان زین تنگ جاها | ز راه کوه رفتن توبه داده
درین ره چون تواند کس دویدن | دهان مرغ را بیم از پریدن
بیابانی است دیگر عقل محتاج | درین ره رفته پیغمبر بمعراج
دریغ از همدم افسانه خوانی | دم جایی درین ره داستانی
درین ره بکشید هرکس تک و تاز | خطرها بکشید چون ریسمان باز

مسلمانان سنگ ارزد تا بدانی | دهد بار ز بلندی آسمانی
اگر مرغی بدین تنگی رسیدی | ز جاده تا بدون رفتی پریدی
درین ره خوش بود شوق دلخواه | دو نتواند کس دور ار بدون از راه
در او هر چار فصلی این گلستان | بود چون گوهر آهن زمستان
شهید سردیش گرمی دم یخ | ز برفش در نمد آئینهٔ یخ
یخ دریا بهر سرچشمه‌اش صرف | در خانش درخت پنبهٔ برف
هوا از برف تیزیش سرشته | برات مدعا را یخ نوشته
شد از تیزیش خورشید خسته | چو طفلان سر دو در ره نشسته
ز برف و یخ برانگیزد تگ گرد | کسی تا چند گوید آهن سرد
بوی کشمیر در این تنگ جاها | رود با آن نزاکت گل پیاده
بیابان رهروانش را چه کار است | مژه در دیده در این راه خار است
درین ره ابر گوهرهای شهوار | رود فرسخ تا گردد سبکبار
عجب دارم ز کوه نشیبهٔ کبکا | دهانش را تواند برد بالا
خضر خواهد برد گرجان از این ره | برو از دم ز خندد کبک قهقه

در ریزه از هوا افتاده بر خاک | زمینی چون نافه از آهوی زنگ

کند دائم هوا عاشق همانا | از این ره می‌رود عمرش ببالد

در این ره بار مردم پشت پا کم | چو بار غم بود بر دوش آدم

منال ای دل ز رنج راه بسیار | تو می‌بینی سر این راه گلزار

بیابان رفتن این راه زشت است | مجرد بودن این راه بهشت است

جمال هند گر از تحمل است | درون کشمیر خال سبز لیلاست

تعالی الله ز خاک پاک کشمیر | که گل را کرد صاحب زر چو اکسیر

درو دلها همیشه فارغ از غم | گل سوری ببرقع اهل ماتم

ز بس خاکش بمردم مهربانست | گلش گلهای بوی مادرانست

بود در فصل گل همچون زمستان | ببزم بیکسان آتش گلستان

میان برف و یخ از چشمه ساری | لطافی همچو کبک کوهساری

شب او در لطیفی نیست تا دیر | چو مو نی در میان کاسه شیر

هوایش معتدل چون آه شبگیر | ز بسته آب او چون آب شمشیر

بصبحش صبح دیگر هم پیاله | در او تاریک شب داغ لاله

چنان شد دشمن اندر روضه پاک | ز نخل موم دارد ریشه در خاک

فضایش چون بساط میکشان | پر طوطی در او برگ درختان

بپای گل ز موج سبزه زنجیر | بگوئیم سبزه خواب شال کشمیر

ز شبنم تکیه بر سبزست سیراب | ز موج سبزه پا را بیم سیلاب

چو بیزی خاک او را آب در حال | رود آن گرد ز چشمه بر غربال

نهد هر گه قدم بر سبزه او | ز پای خود برآرد کفش آهو

بصحرایش گل و لاله هم آغوش | بیابانش سر و مویش دامش بر دوش

ز رنگ شمع بندد بر گلستان | رطوبت آبیاری باغ و بستان

کند تا لاله زارش را نظاره | فلک از سرمه در چشم ستاره

نشد یک از تبارش سمندر | چراغان خیابانش چو اختر در آذر

فلک گنبد چو چوگان بحکم :: | در آن گوی زمین در سبزه اش گم

قدم تا خضر زد زان خاک برخاست | چو نرگس زهر جامش سبز در دست

همه گلچین دامن صحرایش پر گل | بجای غنچه در وی دانه حب

ز لاله هر چه در جان فزائی | چراغ روز چندین روشنائی

شقایق غنچه گر باشد مگو هیچ | هم از تاکی زند در صبح سرپیچ
خروشان هر طرف رودی ز کهسار | بود سازنده در کشمیر بسیار
ز موج سبزه رنگ هر در غدیر است | گمان میبرد کانجا موج حصیر است
نهان در موج سبزی کوهساران | چو در گیسوی شیرین گلعذاران
چو کوهی کو حدی شهر کشمیر | نکردی در بزرگی هیچ تقصیر
بتی از حسن شهرآشوب دهری | که گردش حلقه در نظاره شهری
فلک را کرده تیغش زینهاری | چرا در شهر شد یارب حصاری
بود کشمیر پای تخت شاهان | گرفته زیر نگین تخت سلیمان
چه تختی کرسی از عرش پایه | فلک افتاده در پیشش چو سایه
سلیمان را جهان گل بود در دست | سپهرش بهر آن بالای تخت است
گل و لاله بروج افکنده برقع | ز دیده اهل چین تخت مرصع
گل از تابش کشیده سوی او رخت | شقایق را برد تریاک بر تخت
ز کیفیت نگنجد در فرح خوش | بود هر لاله در تاز دمی کش
فضایش همچو طبع نکته دانان | گشاده همچو جبین نکته دانان

ز گل هر گوشه اش فردوس محبوس | درختان صف زده چون چتر طاوس
شکوفه کرده هر نخلش ز پروین | درو از خورشید همچون مرغ زرین
ز لاله روز و شب روشن چراغش | فلک یک شمع زرنگاری باغش
فراز شاخسارش سیب خوشبوی | ز لذت برده از سیب زنخ گوی
چو در چشم شفالو دهد آب | دهان غنچه گردد چشمهٔ آب
درو از بس حلاوت میوه فاح | بود پر شهد چون انگور تفاح
مپرس از لذت انگور تفرش | زبادام و منقر و چار مغزش
به هر شاخ میوه اشجار خود رو | ز رحمت زده های شاه آلو
ز رعنائی چنار رو بشمشاد | دگر سیع زند دستش مرزاد
چنارش خورده آب از جوی همت | قد تیرش قوس از بازوی همت
فلک را رفعت او کرده پامال | زبان زرتاک افکنده خلخال
روانش خار بر موج خضر را | چو موج رود کاو خیزد بدریا
بروی رقعه زر سر حد نامه | ز بخش بسته عنقا آشیانه
مسیحا از نسیمش جسته یاری | خضر در سایه اش دارد ما جاری

به نقش باغبان از ذوق خاطر / چو بازرگان بصندوق جواهر
به پیش دوست سرو جلوه آمد / ایازی بر سر پا پیش محمود
چو سرو از حسن او طوبی بدامن / ستاده بر سر یک پا چو طاوس
ز بارش عشق در حیرت فتاده / دهن‌ها وا ز خنده غنچه داده
چو خضرش جا بطرف جویباران / تر از خیمهٔ ابر بهاران
ز هر طرف به طرفی جوش بر جوش / خیابان را از او معمور آغوش
چو خضرش پرورش داده بهر نی / چو فرزندان ز آب زندگانی
ندانم از برای چیست دلگیر / که قد همچون قیامان نیک شد پیر
گهی خم می‌شود گه راست از باد / چو سایه در کمین زاغ از صیاد
کشیده قمری از قدش فغان را / نهاده بر سر او خانمان را
نشان از قامت بلقیس داده / ولی گم داشت الوان ساق تا سر
ز جنبش چون در رقص آورد باد / کند قمری درون غنچه فریاد
ز برگش دام در راه نظاره / صنوبر را از او دلها پاره پاره
زده بر کاکل او شانه خورشید / دلی او را بدست آورده ناهید

زبس نازش فلک را کرده مایل / بر او پیچیده همچون پرده دلش
ندارد حاصلی جز مهر ز ایام / چو فرصتی گره را کرده ها نام
رود دست می‌کند در باب سستی / که از این دیر تو است عیسی
زنگی بر زبان سوی آسمان رفت / بجنبید بر زبان از یاد چمن رفت
خزان گر می‌کشد در باغ لشکر / چه باک او را جوانست و دلاور
چو راهی دل درازی باغ پر آب / ز دل رو به غبار غم بجاروب
شنیدم باغبان از وی شنفته / که گفته این حدیث و راست گفته
که تیران بره آسمان رفت / عصا گر راستی با تیر تو آن رفت
به پیمان جهان‌ها سخت بسته / از آن با تیر تیشه‌ها شکسته
پریشان روزگاری‌های باران / نوازد در ترنم مطربان
بود هر برگ او چون رشته ساز / پی رقصیدن او نغمه پرداز
ز وقت رقصش آید از بر جوش / صدای خویش چون خوابی قصه بر دوش
صدای دلکش او خوشتر افتاد / ز آن کز ساز او باشد در بیاد
غلط گفتم دراز و دیرانه عاجه / کند بر راهی دل همواره رخنه

چو مجنون بید کرده چنگ دریان　　کلاهش بر سر از نوی پریشان

چو لیلی عشوه پرداز و پر افسون　　یکی از عاشقانش بید مجنون

ز شورش جامه چاک و خسته　　دهقان گرد او داده قسمیه

بوقت رقص او دارد بر دوش　　ز مهوش بود زنجیر خاموش

به بندی خانه چشم دو جسته　　دو زنجیرش سر او رنگ بسته

شده از شغل رقصش آشیانه　　مرغانش جفت زنجیر خانه

زبنی کرده کی کآهنگ خود را　　بریده تارهای چنگ خود را

نهاده شاخها بر پا ز بالا　　چو چین دامن پیرزنان رعنا

بگل آتش بهر رنگ دلبری ها　　گلستان را از او بال و پری ها

ز بس از باغ و بستان پر نیاز　　گشوده بال از شوقی پرواز

زمین او رد هر بید از ریشه دارد　　بهرش چون پری در شیشه دارد

ز بس مستانه رقصد در چمن زرد　　ز پای خود جدا از شوق گز گز

چو از هر برگ قمری بر سر اوست　　بهین با نغمه شیرین دختر اوست

بپیش خوشه از خرم سرشتی　　چو سبحه در کف حور بهشتی

بوسه پشت دستش را چو خورشید　　برادر خنجر کشته چمن عاشقان بید

ندارد تاب باری از پرده　　بر اندامش از آن پیچیده گیسو

زده خرمن چو در صبح گلستان　　بهوای خوشه چینی کرده رضوان

بر آید تا چو برگ از زکم ره　　ز خاکستر کشد آئینه زنگا

رهی چون مارهای پیچ پیچان　　روان چون مار بر شاخ درختان

رود از چشم خورشید آب جنبی　　ز شوق طوطیی غوره زد

زرگس خواسته آئینه خورشید　　محبت از دست چشم جام جمشید

چه شد شاخش اگر در پیچ و تاب است　　کمند سرخ عیاری شراب است

دهد شاخش نشان از یار خمکی　　ده بیرون کرده سر از دامنش اندک

کند چون خیره رستان نظاره　　فتاده غوره در چشم ستاره

سلیم از کف زبانی خامه بگذار　　دم ساز نغمه پیش تو اظهار

چو رو سرو و بید آزادگانند　　تهی دستان باغ و بوستانند

صنوبر سبز از صاحبدلان است　　علمدار صف بی حاصلان است

چو دارم نسبتی من هم بایشان　　نمودم یاد آن جمع پریشان

چه زین در صفت آن گوهر سفتیم / دگر از وصف زر زرین نگفتیم

که دارد چشمی در پرده پنهان / که با آن ترد شیرین تر از جان

سزد گر عاشقان گرد هی کار زند / در آن بستی ترد سعدور دارند

تعالی الله از آن باغ خدائی / که گردد دست زر زان گلشن خدائی

بهار از سبزه های رنگ رنگش / چو طوطی ریخته پر در فضایش

بروی گل در آن گلزار خرم / چو در پیمانه خورشید شبنم

نسیمش خوشتر از انفاس معشوق / تماشا خوشتر از چون باس معشوق

در او قمری نوازد نوز بلبل / چراغ لاله دارد روغن گل

بجوش از جوش گل بلبل دماغان / چو پروانه شبهای چراغان

تر و دامن ساز مستی چشم رنگین / شراب لاله گون در جام زرین

ببر به چشم خوبان شکرخند / نگاهای نرگس خورده پرگند

زنرخی کرده در اطراف بستان / بنفشه رشته خط خوبان

خزان را تا زدست برگ گل / شده گلچین زگلشن بال بلبل

باوج برگ نسرین گلشن راز / زسطر موج عنبر سینه باز

چراغ غنچه چون چشم غزاله / فروزان گشته زآتش برگ لاله

چمن زآهنگ گل بسیار دیبا / زرقص آهوان دم بر دیبا

شده از باد سنبلهای لرزان / چو سایه پاش زلف خوبان

فراوان دیبا ابر نوبهاری / در آن گلشن نسیم با جو یاری

هوای خود گلشن را در دماغ است / زعشق خویش لاله سنگ داغ است

در او یک شاخه سنبل بر در چیدا / بمنبر زلف حوری را به پیما

در او نهری روان چون کوثر آب / خوش آوازان زشرم آب در آب

گهر سنجید او از لطف الهی / به آواز آبش گوش ماهی

صدای آب او از دم رود زنگی / ببرد چون موج از دلها زنگی

حبابش زار سینه پر لآلی / نوا در جوش او بیت زندلی

بروی لاله و گل بسکه غلطید / چو می از آب او گل میوان چید

زلالش همچو خوبان نغز تر بود / پریشان چون کمند از موج گیسو

که آب حیات از مستی پا / ز فواره عصا خیزد از جا

در او بالیده گیر گشته مرافق / که حوض آب چون چشمان عاشق

چه حوض از پرتوش در باغ وهاب | لطافت شسته آتش برده صد آب
چه حوض آئینه خورشید پرداز | چو نی فواره آتش خوش آواز
در آتشهای نهند سایه بید | در او لرزد ز سردی عکس خورشید
ز رنگش آب حیوان در سیاهی | زده کو تر نگرد خنجر ز ماهی
شده فواره مار گنج خورشید | برقص از جوش او نارنج خورشید
شب افروزی کند چشمه چو مهتاب | اگر یکبار از او چشمی دهی آب
ز قرب کوه این باغ همایون | سبیل است در دامان گردون
چه کوهی تو در هوا زده قبله گاهش | فرشته آسمان رفعت پناهش
کشیده از جهان دامن چو زنگی | بود خوش از بزرگان دامن کُه
ز سبزه سنگ را تاب زمرد | ز هر چشمه روان آب زمرد
ز لاله سنگ او چون لعل رخشان | بکشمیر آمده کوه بدخشان
ز خوبی پیش او سنگ او بیشه | کند چون بت پرستان سجده بیشه
ز رنگ هر گل از جا رو نزدیکی | کمرهای تابان در رخ بازی
بود از شعله هر گلش منقا | نمایان شعله آتش چون عقیق

زند قهقهه در زیر کهسار کلنگ | لطافت همچو کبک از خوردن سنگ
زمین از سبزه دیبا لاله نمدپوش | زمانه زر کشیده حلقه بر گوش
ابر از لاله داغش بر سیاهی | سحاب آورده کلاه گاه گاهی
کشیده پای خود در دامن خاک | کمند وحدت او در اوج افلاک
بسی گردد کسی در هر دیاری | ندیده چشمه در کوهساری
بود هر پاره سنگی در آنجا | هزاران چشمه همچون سنگ بودا
ز هر چشمه روان آب خروشان | باین سردی ده دیده آب جوشان
کی تا لب در دامان کوهش | بلرزد کوه چون بیند شکوهش
بهر سو موج زن چون بحر سیماب | سراسر فیض همچون عالم آب
خیابان گلی در او از جوش ماهی | ندیده جای دُر در گوش ماهی
حبابش از زر ماهی خزینه | چو خوبان در کف موجش سفینه
چراغان روی آتش دایم از رنگ | در او هر لاله زستی همچو ببر
در او عیش و طرب صورت پذیرست | همه ایام او عید غدیرست
بگلشن خلق دل صوفی پر جوش | شود هرگه بهار آید گل گوش

سپهرش خوانده دریای بهشتی　　　　از آن نوعش کشیده سیر کشتی

چه کشتی با دو پای خویش جانی　　　　نمانده در ره از پایش نشانی

سوار او شده چون رود میدان　　　　حباب و موج با او گوی و چوگان

کند چون باد آهنگ مکانی　　　　ندیده اینچنین تخت روانی

ز هر یک کشتی دلها گرداب　　　　ز سیران رود افزودن رونق آب

تماشا دارد این دریای جوشان　　　　خصوص اکنون در گردیده چراغان

شده کشمیر را زین جشن پر جوش　　　　چراغان گل و لاله فرازش

شده دریا از این جشن بطرب آب　　　　نشاط انگیز همچون عالم آب

صف مرغابیان در آب رقاص　　　　صدفها کف زنان گرداب رقاص

برای رقص عکس زهره در اوج　　　　دف خود را در آتش بسته موج

سمک از رنگ گردیده کباب　　　　در آتش خوب بیرون آمد از آب

ز بس عکس چراغ کوکب افروز　　　　شده دریا پر از زر شب افروز

ز آب آتش ز بس از عکس گستر　　　　به دریا گشت مرغابی سمندر

ز بس افروخت دریا از تب و تاب　　　　برای ماهیان شد تابه گرداب

گشاده هر دم از تأثیر گرما　　　　گریبان زر نسیم از موج دریا

ز رنگ آتش زر ماهی زر سرخ　　　　گهر افروخت همچون اخگر سرخ

حباب افروخت همچون جام جمشید　　　　فروزان از صدف چون عکس خورشید

ببین گرداب جشن نور افشان　　　　شده منظور عالم این چراغان

ز رنگ از بس دل خود خورد اخگر　　　　نماید در نظر چون حلقه زر

ز بس آمیخت با هم آتش و آب　　　　طناب سیم و زر از موج گرداب

ز از عکس چراغ عالم آرا　　　　چو عکس گهر با هر موج دریا

در آب از شمع انجم فوج در فوج　　　　روان چون نهنگان هر گره موج

بی تعداد آن انجم گرداب　　　　صدف از موج را در کف سطرلاب

چراغ عکس او گنبد مدور　　　　زبان ماهی شد از شعاع نور

ز بس عکس چراغ عالم آرا　　　　بچشم مردمان وقت تماشا

به دریا عکس انجم از سیه تاب　　　　برنگ اخگر افتاده در آب

تماشا گرمه نور آب دریا　　　　به عکس چراغان آتش مدلا

تو گویی ریزه هر وسط زر تعبیه　　　　در آب افتاده خلخال مرصع

شده شمع و چراغ از موج در آب | پریشان همچو در آئینه سیماب
غلط کردم که دریا را بدامان | گسسته رشتهٔ تسبیح مرجان
چراغان نیست گشتی را ببینی | چو کوه تور در زورق تجلی
گرفته آتش خود را بشورش | در آب انداخته از موج آتش
ملک گشتی چنین رنگین ندیدی | گر آتشخانهٔ چوبین ندیدی
چراغ و شمع از اطراف گوشه | عیان زان خوف آتش چو خوشه
چو ماه از تاب شعله رخشان | ز لعل آتشین کرده بدخشان
چراغان هر طرف از روی تمکین | سر صف پرش چون بهرام چوبین
نهاده پیش ستان نظاره | ملک خوانی پر از نقل ستاره
در این مجلس فلک از بهر خورشید | گرفته کاسه بر کف از مه عید
بهر دریوزه ز بهر زرین ایاغی | کشتی شاه میزا بهر چراغی
شنیدم شاه روشندل جهانگیر | ز عشرتهای چوبین کشتی کشمیر
چنان مشعوف ازان انبساط زاد | که آخر جان خود را داد بر باد
صباحی دلگشا چون روی احباب | گل صبح از سحاب فیض سیراب

چو شد دامان دریا جلوه گاهش | بسوی شاه مار افتاد راهش
فضائی دید چون روی عروسان | سزاوار عمارت و گلستان
بگفت این دشت رنگین روی صحراست | بنا سر منزلی اینجا ضرور است
در آن ایام شاه هفت اقلیم | که بر سر دارد از خورشید دیهیم
سر و سرکردهٔ شهزادگان بود | در آن شهزادگی شاه جهان بود
پی اتمام آن منزل قد افراخت | برای خویش کاری پیش انداخت
کزان آمد ز لطف خاک و آبش | فرح بخش از شه عالم خطابش
چراغ دودمان گورگانی | که بر روی چشم ماه صاحبقرانی
شهاب الدین محمد شاه غازی | گهر افروز تاج سرفرازی
جهان دارای هفت اورنگ عالم | گرفت از مسندنشینی ملک آدم
ز شاهان کرده ایزد انتخابش | از آن شاه جهان آمد خطابش
دلش آئینهٔ سیمای شاهی | جبینش مشرق نور الهی
همه دوش با عرش ایوان عالم | غبار آستانش خاک آدم
شاهی تا بلند آوازه گردید | شکست طاق کسری تازه گردید

سلیمان را نگین از دست افتاد　　خط فرمان او بر کاغذ باد

فرستد سوی او قیصر چو نامه　　کند از پرده های مردم جامه

ز چین فغفور همچون نگارنقش　　فرستد تحفه چون برگ آتش

ز شوق بزم او درویش چینی　　کند مژگان خود را موی چینی

خرد کم دیده با چشم جهان بین　　چنین شاهی به دولتخانهٔ زین

ز نقش پای او تا سرفراز است　　زمین افلاک را روی نماز است

دمی از یاد حق نگسسته پیوند　　هند را بند عالم را خداوند

دلش سبحه شمار از ریگ صحرا　　حصیر طاعت او موج دریا

بهار عید او تا در ریاست　　عطای دست جودش بی حراست

نگرده ظلم را کس بر حواله　　تمنی کرده شیران را غزاله

ز جوش تربیتهای رعیت انگیز　　نگیرد گرگ چون اطفال تبریز

ضعیفان را قوی از دست چنگ　　به شیشه رخنه از تحفه سنگ

به صفدری خس میزند ایام　　ز خوان نشئه ز نبور در جام

ببست از عدل او دوران شمشیر　　به پای عفو او الفت زنجیر

بروز بخیهٔ حکم او ز گوهر　　فشرد آب را چون پنبهٔ تر

ز فیضش کرده ذره آفتابی　　ز خوان او مه نو یک رکابی

بود از جوهر ذاتی نگر خویش　　در سلطنت را مهر درویش

نمی افتد خلل در کار ناکس　　ز بازی حقیر دارد خویش طاوس

گرفته در جهانگیری چو بازو　　شکند ریخته چون آینه رو

رود نقش رقمه هر که در تکلم　　ملک طوطی صدا پیچیده در خم

خرد او را چو در گفت و شنید است　　زبان در زیر دندان چون کلید است

به عهدش آن بهار هوشمندی　　چه دید آنکه سخن را سربلندی

نهاده گوشهٔ لبهای فارش　　سخن ها در رکاب قبضه در کش

سخن در عهدش از بس یافت معراج　　چو مهر گشت بیش صاحب تاج

ترا از طفلی میزد ز تاریخ　　که در ایام او گردد کهن شیخ

ز عدلش رونقی در روزگار است　　که تکمیل بزم را دستش بهار است

عروس دهر گشاده جبین است　　گره در زلف چین هم آستین است

ز زلف موج تا بیرون برد تاب　　دم ماهی نهاده شانه در آب

جهان زین گرفت از فتنه آرام / نهد او کبوتر خانه ز دام
جهان عالم از او شد بحر آباد / ز طرف طوطیان ز کاغذ باد
هر از دشمن به ره در صحرا بزرگ است / ز شعله بر تنش از خشم گرگ است
ز دزدی رهزنان ره گاه و بیگاه / نهد دشمن رهزنان را نیز در راه
نهیب او بکوه آرد اگر رو / چو دریا آب گردد زهره او
هر دریا باد قهرش گر ستیزد / غبار از کوه جای موج خیزد
کند شمشیر اگر بر خصم خودکام / زره ریزد عرق وارش ز اندام
زبان و حمله اش گردد بصحرا / روان کهسار همچون موج دریا
بکوه آرد نهیب او اگر جنگ / ز بسیند سنگ آنجا بنیرنگ
عدو از خاک از گرز گرانش / امان باقی است در دم گریزش
نهنگ از تیغ او در بحر خفته / پلنگ از بیم او در کوه جسته
ز بیم تیغ او در بیشه شیر / بهم چیده ز مژگان چون ز تیر
نگیرد انتقام از خاک ساکان / دهد سر به گز برد و دادخواهان
چو او هر دم نبرد در صف کین / چه خواهد بود کار تیغ چوبین

چو مینا عکس تیغش موج در آب / رود از بیم پس پس چون رسن تاب
نهد او در تن گسینه خوزهی / کند رم آتش از برق سیاهی
برای جستجوی خون بلبل / صبا را گر فرستد جانب گل
چو خون گرم آید گل دو جا / چو شمع کشته رنگ از رو درها
در آن کشور چه خط او پناه است / بجز برق آب زیر کاه است
چو نقش پای آهو ز پی شیر / درونم آنجا صدا در دشت تکبیر
بر دفع دل از جان و ز عهدش آزار / چو سمه های تا سر جهره مار
چو خواهد گرگ را زسمند بیمو / کند شاهین زبال خود نیارد
نهد دشمن از خزان گرد گلشن / چو گلزار پر طاووس دامن
علم سازد به هر جا پنجه چون شیر / شکار مرغ اندر شاخ نخجیر
چو شعله تیغ او با گشت عریان / هر فتنه به دعقه دامان
بود در خاک رزم عشق نمودار / چمن از چوب گل پرده زنبور
چراغ ارتش را هی بخود جمع / بود چون مدد هم فانوس و هم شمع
هما را ز آستانش منت پرداز / هر در آنجا گشوده چشم جهان باز

نشد دریا همین پر دُر و گوهر ز دُر ماهی برد در پشت خود زر
هوست لطف تا از روی تمکین بشارت کرد طوفان از زمین
کف جودش ز بار دُر به جهان در و لعل و گهر برفت و برجان
به تش آتش نا گشته گوهر به دریا پشت پا زد چون شناور
گل دی بر کف خود چون پسندید جهان از زیر دستش همچو خورشید
دگر سر پنجه ز غنچه هوس کرد چو طوطی آسمان زد در قفس گرد
دمی کز بزم عیش عالم آرا به بزم گستره خواهی خیزد از جا
زمین از بیم زیر پایش لرزد ز هیبت دایم هیبت اعضایش لرزد
بساط مجلسش را گر کسی دید به زرگانش نشد زرین چو خورشید
به وصف مجلس او گر نهند پی نزد پرواز گردد خامه چون نی
چه مجلس های در او محو تماشا چو مجنون در تماشاگاه لیلی
زمین آئینه از روشن نمائی در او عکس بساط کبریائی
مهیا عیش در او ز انجام و آغاز ز روز و شب بساطش شنیده باز
قوی مایه ز عشرت روزگارش بود نوروز یک تحویلدارش

ز گلریزی شمع پر آتش لگن چراغ بلبل و پروانه روشن
ز شرم نکهت گلهای دیبا فکنده نافه را آهوی صحرا
ز باده چشمها چون لاله رنگین ز نغمه گوشها دامان گلچین
سبک نغمه پردازانش از چار کند چینی نوازی روح فغفور
به شمعش نهد آنکه دارد از روم فرستاده شب آئینه موم
فروزان شمعش از آغوش فانوس ز زیر بال بیند چشم طاوس
ز بس شمع و چراغ عالم افروز در او پروانه در شب روز نوروز
نوای چنگ و عود آوازه دارد که هر نغمه فکر تیر تازه دارد
گدازانیش تا شده از نعمت پر بود پر کاسه چو چینی تنور
دماغ از عود و تنباکو معطر چو زلف دلبران هر دوش عنبر
شب قدر است گوئی آب کرده ز بخر قهوه مشک ناب کرده
چو سرو استاده ساقی بر سر پا شمع چهره گشته عالم آرا
نشسته شاهد خرم می پرستان ملک چون دردمی از زیر دستان
در آن مجلس همه ساقی نوجوانان پیاله گردش چشم بتان بود

ز هر جانب که دیده باز می‌شد / نگه با بال خیالی باز می‌شد
نگویم فرق از آن آیینه‌خانه / که روشن‌تر از دو چشم زمانه
ز حسن آن نشیمن چشم پر نور / که چون مشرق بود سرچشمهٔ نور
مه از زینت گرفته عالم خاک / رسیده موج نورش تا به افلاک
ز آیینه در او نقاش تقدیر / نموده شبنم گلهای تصویر
ز نقاشان معجز کار او گل / نمی‌آسود از فریاد بلبل
طراوت بسکه از نقشش در او داشت / بود پیدا ز نقش قالی او آب
کند آیینه چندین از جهان کسب / که اندازش چو خوابست در جیب
ز نقشش داده صبح آیینه را تاب / به رویش گشته خاک تشنه سیراب
فروغ آیینه هایش را چنان است / که گویی خرقهٔ روشندلان است
گر آنجا جم می خوردن نشیند / درون دیگری را در جام بیند
وگر شاها درآید در سکندر / به عکس خویش بیند عرض لشکر
تماشایش کند دیده چو بر چشم / چو نرگس وا شود هر سو پر از چشم
ز هر سویش مکلف نظاره / زند آیینه چشمک چون ستاره

سلیم این رشته را از دست مگذار / ملال انگیز باشد طول گفتار
زبان را گرم چون شمع از دعا کن / دو کف را چون پر پروانه وا کن
خداوندا به شام زلف خوبان / که دارد فیض صبح عید دامان
به شمع صبح یعنی برق محفل / که فانوس خیال او بود دل
به طاووسی که رقصش جلوه‌گاه است / به آهویی که دامش دود آه است
به آن مطرب که دارد دلگشایی / چو شمع انگشتش از آتش حنایی
به آن صوتی که گردد در سینه‌ها دل / بود در رقص همچون مرغ بسمل
به آهنگی که چون زد لب به کف دف / فغان برخیزد از هر گوشهٔ دف
به آن آهی که از دلهای بیتاب / کشد سر بر نفس چون دود سیماب
به بزم افروزی رنگین چراغی / که لاله گل ز انجم کرد باغی
به فانوسی که دارد شمع پرسوز / ستون دولت از شمع شب افروز
که در ادراک شاهی جاودانی / دهی شاه جهان را کامرانی
درین مجلس فروزان باد جاوید / چراغ عمر او چون ماه و خورشید
بود تا سایهٔ ابر بهاری / خرام آموز کبک کوهساری

در دعای پادشاه (شاهجهان)

به دورش باده دادیم جام جمشید / نشستش خورش با ماه همچون سایه بید

در این بزمش شاه خوردن باد بی

مباد سایه‌اش کم از سر گل

بیا بلبل که هنگام بهار است / گلستان خوشتر از آغوش یار است

صف آرا گشته چمن از بید و شمشاد / علم دارد به باغش سرو آزاد

بهار از جنگ دی برگشته فیروز / نوید فتح آورده است نوروز

نی از رقصش در اطراف زمانه / صدای رعد کوس شادیانه

سحرش خوانی در آید مرغ گستاخ / مؤذن وار بر گلدستهٔ شاخ

جهان چون از روی خوبان گشته رنگین / سپر دارد به پایش چتر کاکل

به باغ از باد بوی مشک شنیدند / کدوها هر طرف گردن کشیدند

چمن شد لکه لکه از گل لاله / ستاده بر سر یک پا چو لاله

چو آهوی ختن در باغ گردید / ز سایه نافه دکان گل به گرد بید

ز موج ابر بر روی گرد آب / نمایان جوهر آئینه از آب

زده خیمه به طرف جویباران / کدو همچون سپاه سر برداران

چمن بیخود به هر از شوخی کند ناز / چو کبک از پر طاووس پرواز

جهان سرسبزی از رویش پدید است / که گوئی شعله شاخ سرخ بید است

برون آورده دست از آستین ارغوان / ز نارنج آستین لاله مرجان

زند از رقص عروسی زمانه / دم ماهی به زلف موج شانه

فضای دشت چون دامان گلچین / ز بس که لاله و گل گشته رنگین

جهان آهوی از حیرت زمین گیر / که گوئی پایش از سم رفته در قیر

چمن از آتش گل در گرفته است / کدو گردن کشی از سر گرفته است

کشیده چادر از ابر بهاران / گلستان از برای آب باران

ز بس گل بسته آئین زمانه / به لطف طره شد هر آئینه خانه

اگر داری سر و برگ تماشا / نگاه خویش را بسپرده به صحرا

هزاران رنگ سم از شوخی نگه / هزار تا بر جبین کبک جسته

گلستان را همه شب پاسبان است / که چو آب روز نیلوفر در آنست

ز کیفیت جهان لبریز چون جام / چمن از ابر چون طاووس در دام

نموده پنجه خورد غنچه لاله :: / که جا به در دامن نوروز پیاله

چو مجنون لیلی از بهر تماشا — یکی پا بنهاده سر بصحرا
بناگه ز موج گل هر گوشه صد دام — تذروی خفته بیداری بهر گام
چنان گلبن ز گلهای رنگین نگار است — که گوئی چهره‌ها دست بهار است
چراغان گل است در گلستان — بود از بسکه دود چراغان
مگر خورشید در ابر سیاه است — که فیلی نور تحت بارگاه است
شهنشاهی که در صاحبقرانی — بود ثانی دارا در است ثانی
جهان زیر نگین چون آفتابش — از آن شاه جهان آمد خطابش
فروغ جبهه‌اش در چشم بینش — چراغ بارگاه آفرینش
شکسته هر دلی را مومیائی — چراغ نیک و بد را روشنائی
نشیند همچو ارکان مربع — بود مهر فلک تخت مرصع
کند در انجمن چون چهره تابان — شود روشن دل نیکان و پاکان
بیا آید چو شمعی در میانه — چراغان می‌شود آئینه خانه
دلش زو شیروانی کز سعادت — نفس را کرده زنجیر عدالت
بزیر چرخ از مدارات ایران — نبود چون در درون انجمن غلطان

ز حکمت میراند لطف او کرد — علاج شیر بیژن را تب سرد
ظفر را تحفهٔ تعلیم تیغش — کلید فتح هفت اقلیم تیغش
فکنده هیبتش شیر افکنان را — شکسته گردن گردن کشان را
بر آرد آتش از دریا به او کین — چنان را آب گرد سیراب چو چین
ز دار کینش اگر خاقان چین دم — ز تیغش رفت چین آهنین هم
ز عدلش تا برابر شیر میدان زد — شود زنجیر دی در گردن اژد
ز نسیم صف خمیدش چون نامه — رود از آب طلادار زجی جامه
ز عدلش جوهر شمشیر خونخوار — شده از بیم همچون کاه دیوار
ز جودش منعمان گشته توانگر — گدایان را چو ماهی خرقه زر
فلک بر آستانش کرده تسلیم — ز ماه نو کلید هفت اقلیم
ز رودی قهر هر جا ماجرا کرد — به بازو کوه از بیمش صدا کرد
مهندش رفته از روی شمیم — ز بانگ آسیا در خواب گندم
زند هر جا ز عاجز پروری دم — گریزد آفتاب از بیم شبنم
بود تا در کف دستش همیشه — درو گو هر چو دندان کرده ریشه

شهان را چشم بر دست گدایش / تن دولت روان زان عصایش

ز لطف او همی آزادگان شاد / بود در سایهٔ او سرو آزاد

جهان کز شکوهش گردنان است / به رنگ خاک از آنش آسمان است

ز خونریزی تیغش چون زنم حرف / سیاهی می‌شود بر خامه شنجرف

ز تیغش یاد اگر آرد به ناله / بسوزد می در راه چمن داغ لاله

بود سجاده دین تکیه‌گاهش / طریق شرع باشد شاهراهش

درآید چون به طاعت در صف دین / ملک تسبیح می‌آرد ز پروین

چو او بر افکند گر سجاده در آب / شود قبله‌نما ماهی بگرداب

سر اسلام او بر آسمان است / گواه این سخن اسلام‌خان است

چو دست بیعت او را شیر اقبال / هدایت خلق از او باشند خوشحال

خلایق در حریم پرده راز / چو پرستار روز و صبحش هم آواز

فلک قدری به چتر خورشید تابان / بکار رونق رساند فیض یکسان

بباغ لطف عامش ز تجمّل / چراغ خار دارد روغن گل

بود گلشن کلید رزق مردم / بهجت جان سریرش در تکلّم

کفش دریا و ابر فیض خامه است / برات بخشش او گنج‌نامه است

غلط در خرج و دخل باغ کم دید / درشت پنجهٔ زنبق بنیز دید

زبس دزدی ز عهد او بر افتاد / نمی‌دزدد هنر شاگرد از استاد

شده خورشید فرش درگه او / کند چون خشت خواب جا به پهلو

سر خصمش نمی‌خواهد مدد کار / رود همچون کدو خود بر سر دار

زبس زو عجب خوار از شر او / سبک تر ز زنی سنگ ترازو

زبان او ست خصم تیره کوکب / رهاند روز را با پرتو شب

بهر سینه رساند دست انگشت / چه همچون کمانش تیر از پشت

گمان خفته است و پاسبان است / دو عالم را چو حفظ نسخه است

همیشه گرچه حسن غارت اندیش / به بی‌خانه مردم از آن خویش

رسیده کار عدل او بجایی / بود در هنگام مستی در نبایی

کند چشمی چو فیض پرورش ایشان / کند خاک وفا زر بهر خویش

گمان از رسم از بس فتاده / کمان را کس نمی‌زد کباده

بهر کشور ره صاحب صیرفه گردید / در او هر ده شهر نصر خندید

چو در بنگاله عدل او علم شد — ستم را دست از تیغش قلم شد

بعهدش همچو صبح صدق از پیش — بیک جا آب خوردی گرگ با میش

ز روی عدل داد خلق میداد — ولی دریا ز دستش داشت فریاد

نشسته بود روی عدل گستر ⋰ — نمیشد همچو در آئینه جوهر

نه پیدا قاصدی با این خبر گشت — نه روی راهی کج از قبله برگشت

ز امن فرقهٔ شوریده ایام — طلبکار مدد از راهی آشام

سپاهی آمد از آنجا بسوی کوچ — نه نی منظر سپهر از شورشان بوج

ز بس برخاست گرد فتنه را از جوش — زمین و آسمان نی دوش بر دوش

سپاهان نی پر از پیل و پیاده — نشان از عرصهٔ شطرنج داده

برآمد فوجی از دریای ایام — از آنکه تر دامنان همچو حمام

گروهی سر بسر مجنون و مجهول — سپاه تنگی صحرا گرد چون غول

برای رونمای شهر و منزل — همه مرغ سپاه آورده از دل

گران دیدارشان ز رها چو زنجیر — خنک‌تر روشنان از روی کشمیر

بود کوراج گوش از گوشمالی — غلط گفتم که از بر چو چوخی

ز بس بر گردشان سیلی رسیده — شده همچون دف ایشان دریده

ز خود بیزاری ایشان خنجر بکرزی — کمان و تیر ایشان هر جا که زنی

زره مهی چو ایشان زر بر اندام — هر دانه چیست مسی دو و دام

چو بشنید این خبر آن کوه تمکین — وقارش کوه رسم صبر آئین

نشد طیشش از این اندیشه در تاب — چو غم دارد رنگ آئینه آب

پس از یکماه فرمان داد تا فوج — شود دریا نشین چون لنگر موج

ضروریات لشکر چون رقم کرد — برادر را ببرداری علم کرد

بود بر سر سپه را فرض سردار — چو بسم الله در آغاز هر کار

برادر را چو کار افتد بر سر — که او را نیست یاور جز برادر

بهر کاری برادر باشد انبار — کسی نشنید از یکدست آواز

فروغ جبههٔ بخت و سعادت — گل اقبال و زینت دین و دولت

سیادت خان چراغ خانهٔ زین — و نگین برق نوران در صف کین

سوار اسب زار روی تمکین — نهنگ آری کجا و جوره افتد

از او زینت خانه اقبال گردید — سر دشمن ره پامال گردید

ملک در حضرتش از رضای حجّت / بان شیشهٔ ساعت مکرّبت

روان زی باب پاد نصرت آیین / دعا سر رفت از پس فوج آمین

سوی آن ملک لشکر گشت راهی / ز خنگ و تری چون مرغ و ماهی

روان گردید از دریا فوزنا / چو در بحر ملک فوج شتا ره

ز دریا خاست آشوبی ز طوفان / ز حیرت خنگ‌ها چون موج غلتان

صف امواج آمد با زبانگی / بهم پیچیده همچون موی زنگی

ز موج از بیم آن خیل خجسته / طناب لنگر دریا گسسته

نهان شد ابر چون دیدار ماهی / بزیر آب همچون دام ماهی

شد از دریا صفی بر روی هامون / پریشان همچو نقش پای مجنون

گریزان شد صف امواج دریا / چو خیل آهوان بر روی صحرا

صدف بشکست گفتا درج گوهر / یتیم فن کجا پرورد بر سر

بحالی گردی از بیم سیاهی / زر خود را نهان در خاک ماهی

زنگ برده گشت از پس که در آب / گهر شد در صدف همچون سیماب

ز خنگ تیز فوجی شد روانه / گذر آن آمد بر زمین زمانه

علم در صف برنجهای زرّین / فرازان گشت چون بهرام چوبین

مرصع شد بجوهرهای خوش رنگ / قطاس فیل همچون ریش فرعون

ز مهر و خود زرین سیه رخشید / ببرق تیغ شد آن همچو خورشید

کمان هستید زرزر پیشان لشکر / دو زی کمان طلا شد سکندر

ز فوج فیل و اسب و شتر پیما / پر از گرد و کلتی شد روی صحرا

ز جولان سمند با در رفتار / ره خوابیده زی چون خواب بیدار

علم بود آن سپه را از چپ و راست / دلیلهائی که در دنیا فتح راست

شد از گرد رفت از پس تا بریح / زمین واران شب فاک محاج

سوی آسمان از شهر دوره / بان دیو زد آتش شوره

پس از چندی ره منزلها بریدند / بنزدیک آن سرحد رسیدند

چو آن جمع پریشان را خبر شد / دو ز لشکر جهان زیر و زبر شد

هزیمت داد شان بر باد چون خاک / از آن ناپاک طبعان عرصه شد پاک

سراسر قلعه‌های آن حوالی / همه خود را از ایشان کرد خالی

چه دیدی کاین دهی زان قوم کافر / همه حلقت داد شان تا سال دیگر

سپاه نصرت آئین چون رسیدند | ز مقهوران اثر بر جا ندیدند
چو از هر دو سو در ملک پیوند | نشست آنجا سپهدار خردمند
برآمد ابرهای پر شگالی | جهان را همچو کهسار از حوالی
شد ابر تیره از اطراف آفاق | فلک پیما چو دود آه عشاق
برای دست طوفان زنگ گرداب | گشوده آستین دریا چو اعراب
جهان از جوش باران گشت پنهان | بزیر آب همچون ملک یونان
چنان ابر از پی هم قطره میریخت | که گوئی زلف حوری را سمه بیخت
ز بس سیل روان از هر طرف شد | زمین در آب پنهان چون صدف شد
ز جوش ابر خیابانی گرداب | نهان زیر بند آئینه آب
ز گلهای گلشن هم موج چلبه درود | بود چون جسم صندل آلود
خندق را در آن طوفان پر جوش | رسید از لب هر موج در گوش
هوا در آدم خاکی سرآمد | زبان آدم آبی بر آمد
بدان سر بود دریا بر شغالی | که دریا را کند از آب خالی
جهان را سبز از طوفان پر قهر | که گردد رنگ سبز از خوردن زهر

در آن طوفان سپاه نصرت آثار | تهی گردید از آلات پیکار
ز نم آتش و دیگ آب از جوش | تفنگ از همچو شمع کشته خاموش
میان را خنجر بیداد افکن | شد از زنگار همچون برگ سوسن
نهان آئینه تیغ گهر تاب | بزیر سبزه زنگار چون آب
ز نشتر دلیران را بجز که | چهار آئینه همچون چاه زرکه
ز نم آمد کمان خشک در غوغا | به پیچ و تاب همچون موج دریا
عقاب تیر را ز آشیان پر | چو شاهین ترازو گشت بی پر
تفنگ را از نم ابر جا تاب | خزینه گشت چون حمام پر آب
ز برق اندازی ابر پر آشوب | نفس از نم درون سینه کوبد توب
ولی از جانب جان فلک شان | چنان میشد همه اسباب سامان
که از یکسال تنگ گاه آنجا | نخوردند آن سپه آبی ز دریا
روان میکرد اسباب خزینه | نشد محتاج ایشان سفینه
سخن کوتاه چون آن ابر پر شور | پس از نه ماه شد از آسمان دور
ز دریا دل بریدن تا بخشکی | پدید آمد ز روی آب خشکی

به طنزه دید و گفت گردان | که خوب آمد زمین از آب بیرون
زمین زد غوطه همچون بط به گرداب | برون آمد به رنگ طوطی از آب
بجنبیدن درآمد باز لشکر | زمین و آسمان را در رفت لنگر
روان گشتند از دنبال دشمن | همه فولاد پوش از خود و جوشن
بجنبید کافران هم بهر پیکار | کمرها بسته از دیبا ز زنار
جهان آمد صف کفار در جوش | که بت چون سنگ بود از زره پوش
بکیدگیر چو گردیدند نزدیک | جهان از گرد لشکر گشت تاریک
هوا را جنگ داد از جمع اسباب | چو جنگ می کشان در عالم آب
کمانداران چو چرخ ای دلکش | زدند از هر طرف شستی تیر ترکش
درآمد غوش آمدن زهی بهانه | کمان چون شاهدان بزم شانه
لبوی دستها تیر جگر دوز | پریدی همچو مرغ دست آموز
ملایی را خنجر فولاد هیبت | بقصد خصم همچون ماهی از شست
ز هر جانب که فوج شورش انگیز | بهم چون موج دریای جلوریز
که لشکر بنیاد آن خلق عالم | چو ابر و چرخ درهم بجهند درهم

ترحم گشته زائل در آن حرب | ز خون دو علم چون شمع از چرب
مروت همچو عنقا گشت مستور | حیا چون خضر از دیده ها دور
جهان زد خاست شور از هر کناره | که از دهشت مرغ نظاره
پر از خود در زمین رم کرد از گوش | ز نرگان کرد در خانه فراموش
ز بانگ جانب برآمد ناله کوس | ز میره و گرد فغان ناقوس
فلک را لرزه دم خود کنا داد | به رنگ لاجورد بوده بر باد
نهنگ از بیم آن گردید بیهوش | صدف را گشت گوهر پنبه گوش
نفیر از تیغ جا واداد می کرد | ز زره دستین فریاد می کرد
درآمد از تفنگ دود آب جانگاه | زمین و آسمان در ناله و آه
بجنبید تشنه جریان تب ز دشمن | همی کرد از ته دل آه و نفرین
بچرخ دود رخت جرم تیره خرگاه | فلک را شعله از شمع نظرگاه
شد آن دریا زهی دو سینه خواهی | نهان چون آب حیوان در سیاهی
ز تاریکی کار خود شده مات | سپه چون خضر اسکندر به ظلمات
شد ظلمت به زمین سایه دشمن | که شد نه کسی از دست دشمن

متاع نیک و بد بگرفت درکار … بیک قیمت در آن تاریک بازار

زدود تیره ز خورشید بر آب … چو زنگان گشت تیغ او سیه تاب

زبس تا هفت کشتی از چپ و راست … غبار از کوه های موج برخاست

عقاب تیر پران پر بهم زد … خروس عرش بانگ بر قدم زد

گمان بردی بدریا آن زدوگیر … شتر مرغیست هر موج از پی تیر

نهنگ ار گشت آتش دزد خانه … تهی کرد آنچه بودش در خزانه

صدای توپ ماهی را در آغوش … حباب آب در هم پردهٔ گوش

گهر شد کلبه آب از تاب شمشیر … صدف را گشت از آن پستان پر از شیر

زعکس خنجر اندیشه فرسا … بدریا تنگ شد بر ماهیان جا

زبس تیغ بدریا دید طوفان … پناه آورد سوی آب پیکان

صف دولج دریا زان زدوگیر … چو موج بوریا از نی تیر

بپشتش عکس گرز از لکه زد دست … صدف را از شکم بر مهره پشت

زبس مرگ نهنگان دید بیتاب … گریبان میدرید از موج گرداب

صدف گردید از آن دندانه شد تیر … بجنگ شوربای بحر کفگیر

جهان افروخت تیغ فتنه قامت … بخون ریزی چو تا روز قیامت

عجب گر داغ دریا رود جیحون … زند آرد صدف هرچند صابون

زهر سو ریخت از بس کشته در آب … چو خم می پر از خون گشت گرداب

نهنگان در میان خون شناور … بخون آلوده ماهی همچو خنجر

ز خون سرپنجهٔ مرجان آبی … نشان بسته او از دست کبابی

صدف را زد ز زخم تیغ کینه … چو پشت گوش ماهی روی سینه

صف دولج از خون ویران … قطار اشتران سرخ کوهان

تن ماهی ز زخم تیر چون دام … صدف با دام دگر هر شعر بادام

از آن سرها که از شمشیر بیداد … حباب آسا بروی آب افتاد

برد تا موج از آن ورطه برون سر … کدو بسته بر خود چون شناور

فکنده پنجه ها تیغ گران سنگ … از آن گردیده دریا پر ز خرچنگ

زبس انگشت کز دریا پدیدست … صدف گوئی که طاس حل کلیدست

زساق و ساعد از آن کینه خواهی … شده گرداب طشتی پر ز ماهی

شد آخر از نسیم لطف یزدان … چو آتش همین دشمن روی گردان

صف جمعیت‌شان در زمان آب — پریشان ز چو بر آئینه سیماب

هزیمت بردشان از بس خاکش — بزیر پاشان شد آب آتش

روان گشته بهر کس خواهی — نهنگان از قفای فوج ماهی

بجائی پشه بر فاز جنس بود — که باد از شاخسارش در قفس بود

درختانش چو خیل دیو گستاخ — فکنده از خصومت شاخ بر شاخ

بهم پیچیده بر شاخ درختان — ز تنگی برگها چون تره‌دان

در او از سبزه فرش خاک مخمل — ستون خیمه‌اش مانند صندل

درخت عود او آنگونه سرکش — که گردیدی ز نیمش آب آتش

نهال آبنوس آن تنگ است — که برگش داشت ساق عرش بر دوش

ز بس دیده فشار تنگ جا — سیه گردیده اندامش سراپا

فتاده از درختان سایه بر خاک — که گوئی هر دو سایه مانند ک

چنبر فلک بر خیل اشجار — درخت جوز هندی گشته سردار

فلک چون ز چراغان شقیقه — ز تنگ خود اماده شاخ کلیه

درخت بر برشته داده آتش — کشد زنجیر هم در افعی بر دوش

رتمل رتبهٔ آن کهنه بیشه — زمین چون دانه گشته پر ز ریشه

ه او خامش چو راهی روزگار است — شکم پروردن او روزگار است

لبریز بیشه آن خیل ملکی تاب — برون جستند همچون ماهی از آب

صف دشمن بروی دشت پیکان — پریشان گشت همچون موی مجنون

دلیران دست خونریزی گشادند — چو آتش اندر آن بیشه فتادند

چو در آن خطرگاه شورش آباد — نفیر کرنا آمد بفریاد

بصحرا بر پراکنده یکبار — همه خیل دشت بسته ماهار

زمین چون آسمان از عالی برج هیبت — فلک را سر ز آن گردید بیت

بجانی زرد و رنگ اهرمن کار — به تیغ از جوهر خود گشت زنگار

ز ضرب چوب فولاد آن ازرق — دو زان در ناله اندامش خوناب

ز برق تیغ خشان زمین گیر — بپای رشتهٔ یک پنجه شیر

بر آمد ز آتش تیغ درخشان — چو برستی ز فریاد از میان

پلنگ از بیم گشته پشت سالوس — ز ظلمه در صدای گربه طاوس

ز بس بوراخ ز اندامش ازین — پلنگ بود سایه همره شیر

گریزان فیلی از پیش برادره / که بود و به بالش کفها

شتابان کرگدن از هر کرانه / دم خود کرده بر خود تازیانه

ز حیرت مانده آهو از رمیدن / فرو شد گشته رعنا از پریدن

گوزن از بیم جان گردیده حیران / ز لرزیدن زدی دندان به دندان

دویده لکه هر سو مضطرب وار / گسسته کرگدن را بند شلوار

گریزان فوج فیلی از بم شمشیر / شده خرطومشان قندیل بی تیر

رمیده شیر ببر پرخاش هر کس / به یک تو تب شمشیر آتش هر کس

پلنگ از رفت در اندیشه خونی / عنان اختیار از دست بیرون

سخن نشنیدنی از دور روبه / که گوش خویش خوابانید ارنب

ز بس آواز کوس و نای رویین / شده صحرای محشر عرصهٔ کین

ملک چون صید وحشی در رمیدن / زمین چون مرغ بسمل در طپیدن

کلنگ از بیم تیغ از شعله کینه / تهی بگذشت و برچید خزینه

بلندان را کنا با نیک آواز / نفیر از پیش رو به نغمه پرداز

ز جوش گرد در اطراف میدان / شده زنبورخانه گرد پیکان

زره دام رمی زآن نور گشته / ز پیکان خانهٔ زنبور گشته

بهر کس روی کردی تیغ فولاد / زره چون موج دریا گوهر پیداد

چو دیوانه ز بس جست از کمان تیر / کمانچه تیر خود در کرد زنجیر

نشسته تیر از بس بر سپرها / نمودی خارپشت اندر نظرها

ز ناوک سینه‌ها گردیده مجمر / درید از تاب سینه‌های چو چنبر

ز خمیازه کمان گویم نیا بود / به مخمور شراب عافیت بود

تفنگ کز در جهان سوزی تمام است / ز جوشش شعله گیتی در زکام است

ز مغز سر صد ره گرز خود کام / شکسته در کلاهش بیضهٔ خام

دلیران هر یک در آن زد و گیر / نمودی جوهر خود در دم شمشیر

ز ضرب گرز کین از هر کرانه / شده با هم بلند دن چار شانه

فلک از هر طرف فتنه برخاک / جدا از دوش گشته مار ضحاک

ز دست تنگ مردی زآهنگ / نجنبد دشمن از بس عرصه‌ای تنگ

گذر نگرفت از شست کمان گیر / ز صدها هیچ تا رسیده یک تیر

بجوان ز رزق موران سپاهی / نهان از تیغ و خنجر مرغ و ماهی

جدا گردید از تیغ هنرمند   چو خامه تیر نی را بند از بند

شکست از ضرب تیغ آهنین پشت   کمان را قبضه بشکستی و مهره پشت

نبست پر دلان از تیر فرود   چو ناوک هدف گذر را بفزود

خدنگ از جوشن هر دلی گذشته   پریدی همچو مرغ از دام جسته

چنان زد نیش پیکان سنگ در دست   ز خون مرده کینه ز جا جست

زره در تن چنان چون حباب در آب   ز آب از بیم نگذشتی ز غربال

ز برق خویشتن تیغ پر اعراض   ز تیغه باز گشته همچو مقراض

ترازو نیز در سنجیدن جان   ز رزهای ترازو بود یکسان

سرها گشته زخمه از زد و گیر   دم شمشیر همچون شین شمشیر

فلک شد سیاه است هر دم بر سر آن   کمان را بود روز غمیده قربان

زره بر پشت چون گرد گاه پشت   برون از ناف قربان مهره پشت

ز زان آتش که تیغ کین برافروخت   به هیمه عود و صندل را بهم سوخت

درخت آتش مشت سپند می‌برد   ز حیران آتش با صندل و عود

سمند افتاده بر خاک از سمانها   فزون از سایه برگ درختان

ز خون گردیده سبزه مخمل سرخ   درخت عود را چون صندل سرخ

کمان از ناز گیری دست بازو   فلک چون خرگهان بر خود دوارد

از آن پرخاشجویان دلاور   در افتادند بر خاک از دم جنگ

شده پر در صحرا کشته   ز خون مرده و سیماب گشته

صف دشمن ز کوشش گشت دلگیر   سرافراختند از بیم شمشیر

یکی از مغز پستی قاتی از تن   برون می‌کرد همچون مار جوشن

نهاده دست آن یکی بر کف دست   سگره شحنه دست دست و پی بست

یکی دیده چو خصم بی‌امان را   بجای تیر افکنده کمان را

به پیش خصم خود آن یکی به زنهار   گرفته کاه بر لب کهربا وار

یکی رفته ز پا تاب و توانش   گرفته خصم بر پشت کمانش

گریزان دیگری رفتی ز میدان   سر از پا هشته چون گوی چوگان

بچشم هر یکی از بیم شمشیر   بهم چسبیده مژگان همچو بر تیر

کمان افتاده از بس زان و دارد   زمین از آسمانی بر سر نو

ز تیر ریخته عالم نیستان   ز گلهای سپر عالم گلستان

چنان دشنه تیغ از بر کرانه | هم تیغ کوه گشته از میانه

ز بس خنجر فشان بودند راهی | ز دشمن رخ چو دریا پر ز ماهی

کمند تابدار افتاده بر خاک | تماشا کن چو دانی سخت ادراک

فلک افتاده در هر پر فراک | عجب دنیا همان چون مار مرده

به پیش مرکبان برق تعجیل | سپر افتاده از نقش پا فیل

حصاری را شده آن قوم کرده | چو برج آسمان در قلعه کوه

حصاری بر فلک آوازه او | نه نو حلقه در دروازه او

اساسش چون اساس عشق تیمور | بنایش چون بنای صبر ایوب

سپهر از عرصه او یک سر دار | نه نور فتنه را گاه دیوار

به پیرامون آن چرخ پر افراس | بود پروانه پیرامون فانوس

بود کهنه برج مشمارش | خروس عرش لک که بارش

به پیش رفعت او چرخ خوار | کمان حلقه به روی دیوار

جهانش آنچنان سنگین بر افراشت | که کوه از سر پایش دردسر داشت

پرنده بر فرازش کس نه دیدی | مگر گاهی از او جستی پر میدی

چه گویم حصاری آهنین پی | که بردی یورش از سر دیو و دی

شد از زور عقابان بی ترس | رخ او بر داشته چون تخت کاوس

ز سنگ منجنیق آن شیشه گنبت | هزاران دیو ز آن بر هر طرف جست

بر اسب دیو پیکر دیو بندان | شتابان از پی آن خود پسندان

یلان را تا فرس گردد از آن تیز | دمیده چون خروس از ساق مهمیز

توانا کی زبان دشمنان رفت | گریزان تا کجا هم میتوان رفت

کمند پر دامن از پی گلو گیر | ز نقش پای خود پا در به زنجیر

دلاور با دیار چون غبار است | پیاده گر همه سام دلاور است

بگو زرینی دلاوران کف گشادند | مروت را عنان از دست دادند

قضا گردید از آن گورش معطل | اجل خود گشته از درجنگ از دل

ز بس گر گشته پر شد روی دنیا | زمین بند دستی پوشیده دیبا

هر دست آن از دشمنان در فشاند | ... گردن نهادند

ز رنگ گردن آن فرقه شمشیر | ز پیچ و تاب جوهر دلش گشت زنجیر

به هر بتخانه فوجی از آن خیل | برید ... رودان گشته جاری سیل

ز بس تب با وبال یک بیک یافت | سیاه اندام چون سنگ محک یافت
ز رنج و درد تمامش نام و نازش | زبان افتاد و طاقت تب زبانش
ز بس شمعها و پروانه گردید | دل عشاق از آن زجرش از زر
تبان رخ چهره‌های زعفرانی | شد چون تب زرتان زعفرانی
بر همین شد ز کار خود مسلسل | ریخ از ضعف و زرد آمد صندل
ز شرم کرده‌های خویش زنار | کشیده سر بخود چون حلقهٔ مار
به شاهانه نگردن رفت بر بام | رسانیدم ز بکف کلب تنگ سیلم
رفیق و کشتی و تب جانگیر | مه دست دیگر فونی از حد تقریر
فلک خود بر سرم تیر باران | جهان کشمیر و آن شکوه باران
ز ازسرهای و شوم تیره رای | نیارد پس بر ره بپای
صفاهانی نسق از گرچه آراست | نه رکعه را سر کوب برخاست
ز از آسیب آن آوردن عالم | نها و زنر آتزمان سر بسر هم
نمودی شیخ از هر عضو و درد | نه رکعه را چمن دیده جان
ذرات دل لیمو ملک آرام | نهفته همه هر باد پیغام

مه چون نرگس سر پا شدی کس | نیاوردی از آن گوی یکی پس
ما از زندگانی چون شود سیر | زند صیاد خود بر شاخ نخچیر
چو تب فصاد را از نشتر خیزد | بدست خویش خون خویش ریزد
نهد هر کس ز حد خود برون پا | عجب دارم که ماند پای بر جا
خم شمشیرش آمد طاق محراب | ادای طاعت در هر باب
بود مغرور در کارش همه قوم | که دلداده در دامش گدایان بوم
جز این کار هر کس در کنار است | جهان در کار تیغ هوشیار است
خورد دست همچون فیل پر جوش | ز گوش خویش سیلی بر بناگوش
نموده سر دل گردن حبابا | ملک آتش حذیفه مه رکابا
مجید اینه از الطاف بیچون | ترا در روز داد این فتح میمون
شدی از آتش هنگامهٔ فتح | مبارک باد بر تو جامهٔ فتح
جهان زد سایهٔ تیغ تو آتش | ها از سفینه تو ندر برگشت
ز بیم آتش قهر تو از تیر | نیستان شکر ریزد همه شیر
نموده هر در سفر خصم تو آب | مه رنددش خاک ره پای چو بلد

هما با طایر قدر تو در اوج — شکسته بال چون مرغابی موج
ندارد در گلستان تو جایی — بود دولت ترا مرغ سرایی
گدا هم سایه گر بر سر فرازد — محبان پرور و دشمن گدازد
خوشی گرچه از موج تنگ است — ولیکن چون حباب از فرق تنگ است
اگر یابم امان از عمر چندی — ز آزادی نهم بر خویش بندی
ز مدحت چون گهر اوراق افلاک — کنم ارزان نسخهٔ در عالم خاک
دو صد طوفان اگر از جا بخیزد — ز بیم شیرازهٔ آن از هم نریزد
سلیم این رشته را از کف رها کن — تمامش کن کنون فکر دعا کن
دعا گر خیزد از جای دگر است — دعا را بر لب ما تأثیر دگرست
همیشه تا بهار فتح و نصرت — بود دشت طفیل گلزار دولت

ترا هر روز فتحی این چنین باد
سر دشمن به پشت بر زمین باد

ثنایم خوش زمین و آسمان را — بخیر آرد خداوند کار جهان را
جهان آن روز رحمت را نگهداد — دو رسم دوستی را بر طرف کرد

نه تنها دوست با دشمن نسازد — دو تن با جان و جان با تن نسازد
به هر تن استخوانها بلا سنج — به یک افتاده چون اعضای شطرنج
بپیچد گوی نفس در حرف سازیست — زبان از طعنه در شمشیر بازیست
نبود لرخ دهنهای دل آزار — زبانها مار و دندان بچهٔ مار
نه تنها طبع مردم منحرف شد — مزاج هر کسی مختلف شد
چنان ز عام رسم کینه خواهی — در آب آتش زند در خار ماهی
چنان برق خصومت ز حبابست — دل اردک پر از موج از آب
قدح دارد ز مینا خویش را دور — گسسته نغمه تار عهد تنبور
گهی می جنگ میخواهد گهی عود — ولی دیگر هم دوشاب یابی بود
حقیقت پا کشیده است از میانه — محبت بر طرف ز دور زمانه
ز بس گردند مردم روستایی — جدل ز با غضب لطف الهی
ز خصمی گشت و گرد این چرخ غدار — محبت را نگهدار از فرح گفتار
کشیده تیغ و گرزه چرخ و خنجر — محبت کو مروت کو وفا کو
بود در باغ از جرم محبت — بگردن قمریان را طوق لعنت

جهان زان آتش گلی بر فروزد | که چون پروانه جانی را بسوزد
بمیخانه جهان روی نیاز است | که خشت خمّش از مهر نماز است
ز مسجد نعرهٔ مستان علم زد | مؤذن بانگ از آنجا بر قدم زد
جهان بی رونقی در کعبه افزود | که رنگ از جامه‌اش بر فاسقان جود
بهم مستوفیان آسمانی | نشسته در زمین کاروانی
برزق هر کسی دفتر گشاده | برات از نامهٔ اعمال داده
چو دهقانان ناصح دانا هزارتر | که بر دل داده هر آنچه زین و کارتر
یکی با عارفی گفت ای یگانه | چه مذهب کرده خوش در زمانه
بگفتا مذهب و آیین دهقان | که دل در کشتهٔ خود داده باران
شنیدم حیله پردازی ز حجام | که در تدبیر بودش چون نکونام
چو خیل دختر آتش گله برد | گزان خوردی چو طفلان سر بسر عود
که خربه گله گز خوردن گلش | شدی حاصل از ایشان زور گلک
چو آهو نوخ خشمانی مکر رو | و لیکن شهری نه صحرائی چو آهو
مبارک روشان چون روی دلبر | گو ایشان چو بشرابیهار :.

بجز ایشان نه دنیا عالم پیر | که در پستان عروسان زد بود شیر
ز هر یک گشته از حسن جهانتاب | چو چشم گرگ روشن چشم قصاب
تن پر مو با ز خوش زخرابان | ولی با مو خوش است اندام ایشان
ز موی ساقشان افکنده تدلیس | سلیمان را بیاد ساق بلقیس
ز بار و تنهٔ سنگین تلاطم | سراسر را شکاف اشکم درهم
چو خیل لنگوشهان جهانگیر | نموده قلعه‌ها را کوه تسخیر
ز هیبت چیز در صحرا دها مو | نموده جوهر خود را ز هر مو
ز تسلیم و رضا بر تیغ قصاب | نهاده سر همه چون جدی آب
شبانی داشت همچون عقل بیدار | ز خیل گوسفندانش خبردار
شهنشاهی کرده بر سنج و تشویش | بیکجا آب خوردی گرگ با میش
حصاری گله را حفظش ز آهن | که سنگ انداز او بودی فلاخن
چو فالیرش مدور تنهٔ گرگ | فتاده بر سر هم گله گرگ
ز جوش دادی صحرا پر از گل | که نی بودش طلب بستار بلبل
بها بر نی نغمه‌اش افکنده آتش | صدای ساز او در کوه دلکش

بوقت نغمه پردازیش درشت — چو بوستان را نبودی بر انگشت
سگ آن گله نفس صاحب نجیب — همه از روبه بازی بود خشنود
شدی شیری همه زآن گله حاصل — در او کردی همه چندان آب داخل
بسوی شهر کردی روز صحرا — به دوشش سنگ آبی همچو عنقا
دکان حیله گشودی به بازار — چنان چون صبح شیرش را خریدار
گرامی شیر او در کاسه چو چین — کشتی قدر دارد آب شیرین
ز حیله داشتی با تیز هوشان — تا عکس آب چون گوهر فروشان
از او آموخت صبح آیین تزویر — همی ریزد ز شبنم آب در شیر
هر آن تزویریش از بس دید مهتاب — ز صحبت شیر در پیمانه زد آب
تمام عمر کار او همین بود — از آن غافل که گردون در کمین بود
قضا را آن شبان بی سر آثار — همی بودی طمع را در دامان کهسار
خرامان گله سوی کوه سیراب — همی در بی ناگهان ودقی بر آن ابر
ز هر سو آن چنان موجی عیان شد — همی گفتی که کوه در صحرا روان شد
چو موج غالب از طوفان پدیدا — بجنبیدش رگ غیرت در اعضا

نوعی دجله زنان زان طوفان — ز غیرت جنگش از چون موج لرزان
شد از تأثیر طوفانش بکهسار — روان سیل از هر سو از درها و دیوار
ز بس طوفان ز موجش شد به حیرت — پی قوس قزح را طاق بشکست
گمان بردی همه در دامان صحرا — ز سیر کوه بر گشته است دریا
در او در موج فوجی بود خونخوار — همی آمد سیخ رود از قله کهسار
به پیش آن سپاه کینه آورد — روان از هر طرف کوهی بلند
چو رود در رگش زآورد چابک — از آن صحرا ببرد آن گله را یک
همی آمد شبان سوی قبیله — بگفت آنزد همه کارش بود حیله
هر آن آبی که کردی تو در شیر — همی نیروش خلق آمد به تدبیر
چنان با درد گفتا کاش چو افسرد — شد آن سیلاب و آن گله را برد

سلیم از کف چرا تیغ گذاری
همه با داشت عملی در پیش داری

ز بس از فعل بد غماز چون گشت — جهان را زین داغ حیران همی گشت
ز چنگ سرو آمد بر لب جو — به پیچ و تاب همچون شاخ آهو

شکایت هست از خشکی ایام / میان آسمان و شنفر بادام
خضر را از دم آبی نشان نیست / ز مرگ خود خبر هست از آن آبیست
دگر چه گرد در هر کوچه موج / ز مرغابی و ماهی دشت صد فوج
کنون آورده هنگامه بر جا سراب است / ولی آورده هم در سراب آب است
برآید بال بط از قعر آب / کبوتر در هوایش از چاه گرداب
هجوم تشنگان بین گاه و بیگاه / چو گویی یوسفی افتاده در چاه
طلبکاری نموده خلق بیتاب / بجای آتش از هر سو گمان آب
بهر سو تشنگی افکنده تابی / دریغ بند بهر جا هست آبی
ز بس خشکی در آورده است تاثیر / گلو را تر نسازد آب شمشیر
نیارد خورد نیش مرد سپاهی / به خنجر تشنگی آرد چو ماهی
محبت جوی آب از عاجزی جسته / از آن پیکان به پیکان گشته پیوسته
خضر از تشنگی در وادی غم / عقیق اندر دهن دارد چو خاتم
نیاید در پیش او بیوه دل / برآید خشک از بس آب دریا
شود گر کاغذی ابری نمایان / ازو دارند مردم چشم باران

بلند از خاک نبود کاغذ باد / بسوی ابر مکتوبی فرستاد
برای جستجوی آب تیشه / بهر سو میزند نخل از ریشه
چو لاله باغبان دارد بدل داغ / ز بستان نی ز رنگ صبح باغ
نهال از خشکی افتاده است در پیچ / ز بی برگی ندارد جز الف هیچ
بود سرو چمن بی آب دلگیر / از آن همچون یتیمان قد کشد دیر
خراج میوه عمری شد ز تاک / نمی آید بپای تخت تریاک
نیاز آن گربه رد کان سر پرورد / نبرش آب نیاید از گرد
رود تا از پی آبی به ناکام / بجود مالیده روغن چشم بادام
ز خشکی رود را شد گلها شکسته / دل هر میوه در سینه خسته
نشد کار چمن از سبزه آسان / نمی آرد دعای گریه باران
درین خشکی بمرگ چشمه نیل / فشاند خاک بر سر ابر چون نیل
بزیر گرد خشکی سبزه شد گم / کند زاهد به آب چه تیمم
ز بس در آب سرفه دلبند آب است / چو میرد تشنه هیچش عذر آب است
لطیف چشمه بر آورده است لرزان / چو آتش آب نی در سنگ پنهان

ز بیم فوج کلک گرسنه ای — چو آب گزنده ای در چه جای
ز بس خشکی به دریا روی آورد — کند گرد آب همچون آسیا گرد
حباب جو بیار از جور دهقان — شد چون شیشهٔ ساعت پر از ریگ
ز خشکی دم ماهی گرد آب — غبار رهگذر چون جاروب بی آب
ز برخاست به بر بود دشت فوجی — نه فوجی مانده دریا را نه موجی
جهان دهقان ز نان زد سینه بر خاک — عزیزی همچو گندم کرده در خاک
زمین را گاو در تحصیل گندم — شکنجه می‌کند با زیر سم
ز گندم دیده تا حسن برشته — فریبش خورده چون آدم فرشته
ز چشم خلق آب از بس نهان است — جهان را قحط سال آب و نان است
فرو شد تا بر آن قیمت نان — چو گوهر آب را در دیده دران
ز گندم کرد دهر تنگ گشته — مرصع تاج شاهان را چو خوشه
ز بس آفت بخرمنهای مردم — تو گوید گرد مور از فوج گندم
ز رنگ فتنه دهقان زد بخانه — شد چو سنبر همچون رازیانه
شد از ارزان سفینه بر جهانش — خورد جز نان ما را تا سفینهٔ خویش

چو گندم سینه چاکان مسجد — شپش افتاده در دامان گنجد
ملخ زان می‌رود ره جسته جسته — که حرص مزرع او را پای بسته
چو ارباب عرب شد وجه بنده — ندیده هیچکس آب بریده
چو تیغ تشنه با ناخن برد زنگ — باره شانه سازد تخته سنگ
بچشم مور خرمن گرده انگشت — شکسته خوشه چین را بالگد پشت
چنان عالم ز بی برگی خراب است — که مرغ از بهر گیرانه کباب است
نمانده عاشقی در باغ بلبل — یکی چو سیر شد خرمن گل
ز جلوه بازمانده کبک و تیهو — ز بس قمری ز شوق دانه کوکو
نه فقر است آنکه ظاهر گشته از کس — که سنگی ماتم خود بسته طاوس
چو از خشکی علم در عالم افراخت — سموم آتش سوی هندوستان تاخت
جهان آشفته کرد از قحط رنگی — کواکب هند را چون موی زنگی
درین قحطی مسلمانان نگون است — چو مانی بنده کفر شد صلواته
زبان از تشنگی در آن بر بوم — ز بر فیل عیان گرده خرطوم
سیاهان بی سوی در ریزه برده — بزیر پوست همچو خون مرده

نبش با سبزه بر نان تو آن را | دهان بیچه کش بندارد آنرا
ز بس گریست بر احوال مردم | نماند یک مژه در چشم گندم
ز بی قوتی تا زد بیچه نعره | چو بر سیتار خشک و خالی از نغز
اگر حرفی ز خوبی در بیان است | حدیث حسن گندم گونان است
سمانه هر که بیند میهمان را | خورد در داشتن چون فیل یازرا
چنان آزرده پیش دشمن درست است | دهان زرشک گویی قرص لیموست
نمک از بس در ایام قحطی گزنشد | نمکدان مرده باز و سر بدو افشد
سلیمان را به در خوان در ایشور | نمکدانی بجنگ چون موی بر ور
ز ضعف آنکه ترکنده ملک شد | قسم را کار نان و نمک شد
سر از برد دی نعمتهای الوان | کله را کرده دنبال سلیمان
ز نعمت آنکه می از دست خوارد | گریزان خورد چون روزه باز را
کسی کو چون خضر دل برگزیند | تبارک خورد تا کس نبیند
سلیمان را دهان از غم بخفه راست | دهنگی در بیابان چشم تو راست
چو شد چشم قلیه گر بر آب است | عجب نبود دهن بند دوش خراب است

کسی را کی شود سیری میسر | دهانی دارد در دهان آب گوهر
دهن نشستی با دهرگز گمان داشت | چو زان چرب و درمی‌ها دهان داشت
نشاید سفره دیدن بی نان | بجز سطل بلایی نیست خوانش
بود نان در شوره گونه دلخواه | دهن گویی ماه کنعان است در چاه
عزیز آنکس دهن دارد دمیها ترد | کند شیر و شکر دست ار خوارزد
بود دیگ ما نه حرف آتش در گوش | نمک زی دهان عالم را فراموش
بعد تلخی چو دریا کند خدائی | بجوش آورده دیگ شوربائی
فتاده سنگ از دهان تیغ خنیا | شکسته کاسه‌ها به در پا
نخود می‌بجد از گرسنه نشینی | چو مار زلف خوبان بر چینی
گه زد در دهان از خوان شاهان | شنیدی شکم دانی خیر دندان
نخورده گربه‌ها از خوان آید | بجز باد هوا دهم گربه رسید
عجب حرفی ندارد سفره جز این | دهم هان چکن رسد بر قیر در چین
ملی مردم زند از هر فن رکی | بموی گوشت خورد او بر قفا رکی
نیاید گر تو قصاب دلگیر | دهن شاهین برازد را کند سیر

جهان ترشی نصیبش جان سیر و شد | ولی ترشی در این بستان سیر و شد
به هر جا گربه‌ای از جوع در جای | تنگ نفس از جفای درد و هیجای
جهان گردید بر روی آتش تاریک | سر فرزند خود افکند در دیگ
چو در افکنده زین قحط زده آه | ترازو سنگ خود را خورد چون ملخ
چنین گر خورد نانی دست کوتاه | شکم را تیر دان کیش تهی گاه
بر آورده نی زنبان پر فریاد | سلیمان را ز قحط زنبان بر باد
عجب رسم لکش بشنو از آن است | به یک نان هر که باید پهلوان است
گرفته چون گدایان کاسه کچکول | خنیده زر برای آتش بهلول
بجز نرگس نشیم سرفرازی | ره با صاحب نان و بیاری
رود گلچین پی بلبل بستان | کز او دست رود کی به بوستان
تمبری با غبان زان سید برود | ره خواهد غنچه اش را بهر کوکو
رز و غن گشت خالی منبر کنید | نیافت ازو درد نان سنجید
ز قحطی سوده آهن مید دان | ده هر خاصیت حلوای ترکان
حبل چون ترک شیرین چند | سر فرزندها کله قند

ز بی قوتی است در دندانه شیرین | زنان چاری سر شوهر خورد زن
بکشتن گشته هر یک در سر دار | زنی فرزند خود را خورده چون مار
وبا گردید کار سرد قحطی | گل برگ شکفت از فشار قحطی
پی دفع خندق زشتی کار | شده چون گرگ یوسف آدمی خوار
جهان دستی تغابن عام گشاد | ره درد تیغ اجل صد رخنه افتاد
نبود اما ز دست انداز گرمان | ز خنده هر رخنه تیغ جان برون
خطر تا گشت از دشمنی خبردار | کفن بر دوش میگردد علم وار
شده نزدیک که از مرگ سیاه | از این گلشن بر افتد تخم ریحان
اجل سر تا زمین بر باد داده | منار کله شد هر گرد بادی
رود لب ها ز باز هر سو نصیبه سیل | به جنبش زان گرفته آهن ذیل
ز جوش مرده گور و گور کفن نیست | بغیر از چشم پوشیدن کفن نیست
کشاکش در بازار دوکانه | نگس حلوا خور اهل زمانه
بهر جا زنده هم میشود فاش | نبود مرده کش کارش چو فاش
جهان از روش کارش غم رسانست | ره گورکن بهر دم گور است

چنان غافل ز حیرت پیش از این است | که پنداری که عرفانی چنین است
ز ناز تحفه کش خود کس نگوید | دلی مرده شود در درد نبوید
ز بس سرها بخاک افکنده گردن | بساط کاسه گردد روی دامن
نشاید یافتن یک سر زمین که | که در دشت درکاسه عشق خاک
در این کشور چنان خونی براه است | که در هر گام صد سر بی کلاه است
چو ما از طالع خود ناامیدیم | چنین وقتی به بیدستان رسیدیم
در این کشور همه پامال تعظیم | ز تقدیری متاع سال تحکیم
ز دلگیری بها حسرت نصیبان | بود دلها ز شام غریبان
به هر کس پای دور از طبع روشن | زمانه کینه دار خاصه با من
فرزندان داغ شوریده عالم | که دارد ریشه در آتش نهالم
مرا از غنچه دل رسم شکفتن | که چون زخم خون از چشم گفتن
چو ما دردم ز زخم تیر دشنام | دلی دارم ولی چون شیر باشام
ز زخم تیر دارم یادگاری | نشانه چون بنای خشت کاری
زند بر سینه فرزند شاخ گل تیر | برویم میکشد آئینه شمشیر

برم دستی اگر بر غنچه از دور | برآرد خار همچون نیش زنبور
ز حیرت نیست عکس من چو جوهر | بود آئینه زندان سکندر
نمیدانم بغیر از غصه زادن | شب یکی چون غلطیده من
ز غم آسوده دم دارد حزینی | نمی افتد گره بر کار چینی
نگردم همچو ابر از قطره سیراب | بود دریا کشی کارم چو گرداب
دلم رد کی ز جام می فتوح است | که موج باده دام مرغ روح است
بود بی سایه دیوارم ز پستی | ندارم جای داغ از تنگدستی
بجز زندان بود این باغ دیگر | فغان چیدن آواز تکبیر
نفس در سینه ام دارم ز تنگی | بهم پیچیده همچون موی زنگی
بیا زاری دم چشم گشته رهبر | بود گرد یتیمی آب گوهر
کند بر کار شعرم خنده تقدیر | که دارم تکیه بر کاغذ چو تصویر
سخن بر من نمیفروزد آب و تابی | گل کاغذ ندارد گلابی
به هوای خصم اگر بر من ستیزد | بجز افشاندگی از من چه خیزد
نگاه وحشی من گوسفند گستاخ | نکندش از خصومت شاخ بر شاخ

زکار روز خم شد گاو سنگین / سر انداخت پیش او زیرگین

فغان کز دقیقهای چه ردنی / بر پایش رفت از زلف سنی

نراد لغز بر ماهش کرده است / با روی پریشانی سیاه است

سلیم این گفتگوی عارفانه نیست / گریزی از تقاضای زمانه نیست

یکی گفتا قلندر مشربی را / چه بی قوتی مرد افکنده از پا

ز ضعفم در تن خشکیده نم نیست / قلندر در جوابش گفت غم نیست

جهان از خلق دفونی رنگی / تو هم با رنگ او چون ملا بنگی

زبان بر اهل سخن بوده باشد

الهی عاقبت محمود باشد

بسم الله الرحمن الرحیم / هست عصای ره طلب سلیم

راوی دفتر دلی کرم / طوطی پر ریخته یعنی قلم

نقل کند کز پی سامان کار / قافله جمع شد از هر کنار

خاسته چون مهر ز شرق تمام / عزم سفر کرده پی هند و شام

قافله محکوم از با صواب / گشته جدا زان همه چون آفتاب

نقد خرد مایهٔ بازارشان / جنس هنر بود همه بارشان

شاد و شگفته همه با یکدگر / خندهٔ هر یک چو گل از روی زر

از رخشان نور سعادت عیان / بر سرشان بال هما سایبان

خیمه زده هر چه سزاوار خود / همچو شکوفه به سر بار خود

غیر جرس هیچ دلی در میان / ناله نمی‌کرد در آن کاروان

سایه‌فکن خیمهٔ از هر کنار / بر طرف دشت چو ابر بهار

مهر چو سر در پس کهسار کرد / قافله دستی ز پی بار کرد

گشت روان از پی هم کاروان / همچو سرشک از مژهٔ عاشقان

هر جرسی زمزمه آغاز کرد / گمشدگان را به ره آواز کرد

رفت بسی چون ز گذرگاه / قافله چون یکسره فرسنگها

دهر ز ظلمت شب ناگهان / سر بکشد دیدهٔ سیارگان

تیره شبی همچو سر زلف یار / گم شده در ظلمت او روزگار

بود شبی چون دل گمره سیاه / تیره در او چون مژهٔ شمع نگاه

رفت خود از عالم و هم نور ازو / گشته سیه پوش جهان را ازو

کرده ز بس ظلمت شب روی ماه　　همچو رخ کافر شقی سیاه
برده شبیخون ببر زلف یار　　کرده صف لشکر او تار و مار
چون شب هجران ز سحر نا امید　　از مه نو زنگ در ابرو سفید
شب پره چون بلبله زین کهنه کاخ　　مرغ چمن غنچه بر اطراف شاخ
چرخ سیه مال همه شب در شهاب　　تیر فکنده ز پی آفتاب
ظلمت شب گشته ز بیم خطر　　سرمه فانوس مرغ سحر
فلک همچو زمین مصاف　　خفته چو دانه به یک لحاف
کرده ز بس ظلمت شب اشتلم　　قافله سررشته ره کرده گم
گشت در این وادی ظلمت نشان　　زنگی شب رهزن این کاروان
در طلب راه ز نزدیک و دور　　قافله سرگشته تر از خیل مور
دست و پای جمله چو از کار رفت　　آتشی از ره ز همه دور شد
روی نمودند ز دوران شرار　　جانب آتش همه پروانه وار
بر اثر شعله در آن روی دشت　　یکه و دسته فرسنگ چو پیمود گشت
روضه آمد نظر همچو نور　　سنگ نیایش همه از کوه طور

فیض ز کثرت شده ظاهر در او　　چون دو سه گشته مجاور در او
حلقه فشان دیده وی و شمعدان　　چون مه عاشق شده دق کنان
دیده ز بس فیض بهر منظرش　　کعبه شده حلقه بگوش درش
شمع در او گشته علم از سما　　داده به شمع سر خود بارها
جانب آن روضه کسی در زمان　　رفت که پرسد خبری زان مکان
گفت یا شخصی از آن سرزمین　　مقبره حاتم طائی است این
روی از این مژده بسوی راه کرد　　قافله را زین سخن آگاه کرد
بار گشودند در آن خوش مکان　　بر در او حلقه زن آن کاروان
بهر گدائی زنان گروه　　گفت که ای حاتم دریا شکوه
قافله ما شده مهمان تو　　چشم نهاده همه بر خوان تو
زود بیا شو تو تدبیر کن　　قافله گرسنه را سیر کن
بود هنوز این سخنش بر زبان　　کز پی سر گریه کنان ساربان
گفت که خود آن شتر ترک تاز　　چهره بدل از ملک حقه باز
زین سخنش کرد چو در گوش راه　　جست سراسیمه چو از سینه آه

گفت بپذیرش ز راز تن — تا شود مائدهٔ انجمن

مردم آن قافله از خاص و عام — داد صلا بر سر خوان طعام

از غم جنازه دلی تنگ داشت — با کرم حاتم طی جنگ داشت

رفت بر تربت او سرگران — چون نگه یار سوی عاشقان

گفت که ای حاتم صاحب کرم — خواستم از جود تو فیضی برم

طرف مزار تو عجب بوم شد — همت تو بر همه معلوم شد

با همه کز زنده جهان بوده است — جود تو از جان کسان بوده است

چند زنی لاف کرم چون سحاب — به دم نبخشی دگر از بحر آب

چند کنی ای سخاوت علم — همچو می از کیسهٔ مردم کرم

دیده در طعنه زدن بیقرار — روح کرم چشمه از او شرمسار

بود چو ذوق زن رخجان براه — همچو تهی دست بر قرص خواره

صبح دم از ناقهٔ گیتی نورد — از طرف دشت برانگیخت گرد

صاحب جنازه بی کار خود — گشت فرومایه تر از بار خود

بود سراسیمه در اندیشه کار — خاست غباری چو خط از روی یار

شد چو پی قافله نزدیکتر — ناقهٔ نوزادی از آن جلوه گر

بار شتر را طعمهٔ بی کران — ناقهٔ دیگر بر دنبش روان

گشت عیان زان دم قمزی جمل — از طرف بادیه کوه دو کتل

ناقهٔ صرصر روش خوش تکی — کوه به پشت دی و کوهان یکی

برق عنان دم چو خیل سحاب — هیکل گردن بودش آفتاب

از اثر تندی آن خوش عنان — خاک زر فارچه ریگ روان

گنبد از آن دم سبکتاز بود — همچو شتر مرغ بپرواز بود

در عرق شرم نگاه و درنگ — آینهٔ زانوی او بسته زنگ

کوه شکسته کمر از ران او — حبل شده از بر کوهان او

هیبت ترسش چو تیر تیمه باز — شاهد پستی شود رنگباز +

سایه گسترده ز سامان نشان — سینهٔ خود در بغلش نازنانه

از خورش دمامهٔ روزگار — شعله صفت کرده فشان بخار

کف به لب آورده ز نیش دو جوش — بر صفت حوض پشیمنه پوش

کف به لب از تشنگی بسیار داشت — ناقه هرانم دو چه در بار داشت

هم در آن راه دری نشان بود — گرچه شتر بود شترهی نبود
کرده نمایان جبل رنگین ناز — همچو عروسی که نماید جهاز
راند بسرعت شتر آن زن جوان — گشت چو نزدیک آن کاروان
رفت سوی روضه نخستین چو باد — کرد طوافی ز سر اعتقاد
پس بسر قافله بی شمار — سایه فکن گشت چو ابر بهار
مردم آن قافله را جا بجا — داد سوی تربت حاتم صلا
سفره از مائده ترتیب داد — جانب آن قافله برد و گشاد
سفره از مائده آراسته — یافته هر آنچه دل او خواسته
سفره چو برداشته شد از میان — عذر طلب کرد از ایشان جوان
قاعده لطف و کرم تازه کرد — رو بسوی صاحب جنازه کرد
گفت کلام از حرم حاتم — همچو زبان بر دهن حاتم
دوش ز اندیشه چو خوابم ربود — شعله صفت گرم بچشمم نمود
گفت که امشب ز قضا ناگهان — قافله گشته مرا میهمان
مسندشان گرچه خوش آماده بود — وقت چو دست دهی آنگه بود

یک شتر از کوهه ز بهر کاروان — ذبح کن و گرم به ترتیب خوان
خیز که هنگام خور و خواب نیست — در بدنم از غم دل تاب نیست
مائده در حسرت احسان من — زانچه تو دیدی خبر خوان من
همره یک ناقه رهی در رود — جانب این قافله بر بچه داد
چون رسی آنجا که بود کاروان — پیش رو و ناقه را بگذران
معذرت من همه را تازه ده — ناقه بدان صاحب جنازه ده
مردم آن قافله را زین سخن — شور برآورد ز جان و ز تن
هر کسی از بهر طوافش چو باد — رو بسوی تربت حاتم نهاد
صاحب جنازه هم آغاز کرد — گریه کنان معذرت آغاز کرد
گفت که ای شمع شبستان جود — ای کف تو آذر گلستان جود
بی ادبی کرده ام از صبر در — تو ز ادب کردن من درگذر
چون ز دست دست بدامن فخار — دامن خود جمع کن غنچه وار
همچو دلت روح تو مسرور باد — همچو رخت خاک تو پرنور باد
ای چو گل دیده به بهار تو — بر سر زر لرزه برخسار تو

داری اگر اصلی چو در یتیم — روی مگردان ز کرم ای سلیم
تازه کنم طرز سخن ای سلیم — قصهٔ حاتم شده رسم قدیم
شد بجهان خامه چو در بر نثار — از کرم حاتم این روزگار
خان ملک قدر سلیمان مکان — منتخب دفتر نه آسمان
رفت ببر جا سخن از جود وی — حاتم طی نامه خود کرد طی
یافته در دهر ز اهل کمال — صورت از دو سخن جاه و جلال
صنعه شنید از کرمش داستان — آب طلا کرد ز خجلت روان
مائده ساز کرمش آفتاب — سفره کش خوان نوالش سحاب
برده بنان کرم او کاروان — سرمه ز شیراز بری اصفهان
حشمتش آنجا که کند ترکتاز — از سر جمشید کند طبل باز
ای کرمت یافته عیش جهان — چون کف خورشید کفت زرفشان
بحر ز دست تو نزل شکوه — باروقار تو بکوهان کوه
در چمن لطف تو از اعتدال — بیشه ترا زین چه زند شاخ غزال
در کنم از لطف ترا اختر معلی — گشت قلم چه دل آب طلا

بر تو هما بسکه بود مهربان — ساخته از پرده هما سایبان
مهر تو در روز وغا بی دریغ — برق کمند آرد و خورشید تیغ
چرخ تو عکس از سر خورشید برد — باز تو زنگ از دل جمشید برد
مانده تهمتن بمصافت زکار — گشته پیاده ز تو سام سوار
ثنا کند عارف معنی سرا — مدح ترا با قلم دست و پا
از پی ذکر تو لب اهل راز — از صف دندان شده تسبیح ساز
تا سخن جود بود در جهان — تا کرم هست بعالم نشان

باد وجود تو بعالم قدیم
چون لب محتاج دعای کریم

ساده دلی را ز پی راهبر — گشت خری چون خر عیسی ضرور
جانب بازار چو زد جلوه گر — دید قضائی چو جهان پر خطر
آمده دلال بوصف خران — معرکه آرد چو سخن پروران
بانگ برآورد که صاحب خرد — کو ز رخ این خر مصری خرد
خر نه یکی آهوی صحرا نورد — تک وی از شدی صرصر گرد

از فرس هم تیک تازنده‌تر / در خری تنبور خوش آوازتر
توشه‌کش راحلهٔ رهروان / با خر عیسی ز شرف همعنان
در دم رفتار چو موج هوا / چارهٔ اهل دل است بر لوک دوا
بانگ ز راکب بشنیده سخت / چوب بنیه است گر به درخت
چار ستون کرسی کاخ ثبات / ساق و سم او چو قلم در دوات
همچو سبو پشت و شکم بی خلل / کرده به دور او چو صراحی کفل
عنبر بادیش همه درد داغ / خاک ز نقش پی او مشک داغ
منبع حرف نشیب و فراز / گوش او زان کرده بهر دو دراز
گاو فلک حبس از این خر ز جا / شاخ نهاده است از آتش خدا
کوه شکسته کمر از پشت او / ماهی تر از روی زمین مشت او
شد دل سنگ از سم او لخت لخت / کعبه گرفته است ره او کار سخت
از شکم و دم و خروشش صدا / صاحب طبل و علم و کرنا
عرعر او زینت باغ جهان / منبر سرش با همه خود دهگان
سوی فرنگی کاش آرد گذار / هر که نگرد دیده بر آن مهوار

گر گله کردن شود او را ز جا / نعل رود چون مه نو در هوا
لیک ز بس پرورشش بین فن عجاب / یافته محبوب دل گلرخان جناب
همچو عروسان ز حنا بسته لب / حلقه‌زنی چو بتان عرب
کار نه با بنگ و نه با بردمش / هست به از ریش ساقی دمش
خر طلبد هر که برای سفر / خر به از این نیست سخن مختصر
مرد ز دلال چو اینها شنید / مشت زری داد و خرش را خرید
حیله‌گری بود طلبکار خر / جلوه‌کنان بر سر بازار خر
دید چو آن مایهٔ درویش را / شاد زد و بافت خر خویش برد
مرد گرفته سر افسار خر / در پی او چنبر دمبی آن حیله‌گر
غنچه ز دنبال پی خر رسید دید / گاه گره بر دم خر کس ندید
شعبده‌سازی دگر آن پرفنون / همره خود داشت چو مجنون چون
آن یکی افسار خر از سر کشید / بر سر خود کرد و چو خر سید دید
آن دگری برد خرش را چو باد / جانب بازار و به بدل داد
چند قدم رفت چو آن ساده‌دل / ماند خرش را ز دفش پا بگل

پیش از آن دیده که خر بیند و دید   خر چو پنهان ز نظرها گردید
رو بعقبا کرد چو آن نیک رای   حیله گر از عجز فتادش بپای
گفت که ای خضر خجسته قدم   بوده ام از خدام یک محتشم
بوده خری بارکش خانه اش   رونق از او یافته کاشانه اش
گاه چو ابر از پی آبم روان   گاه بدی هیمه چو آتش بجان
باز چو گشتی ز ره آسیا   کاه کشیدی همه چون کهربا
حرص جفا کار منش هر نفس   بوده‌ای آزارتر از خر کس
سطل فرو برده همین کار داد   کار نه با خوردن تیمار داد
آخر او چون دل عاشق تهی   توبره چون کیسهٔ فاسق تهی
هیبتی از چوب قیامت اساس   گرد سر سنگ چو گاو خراس
ریشش از پوست تمامش نشان   چون خر طنبور همه استخوان
پشت وی از زخم چو بیدای جنگ   پیکرش از داغ بسان پلنگ
گشت مکافات چو بیشی گذار   صورت خر کرد بمن آشکار
شد چو بر از دیگر خر بر آن   زد سر خر سر زد که پایان فن

چشم از این غصه بر آرم فغان   بانگ خرم گشت بلند از دهان
نی لبم از حرف و حکایت خموش   رفت درازی زبان سوی گوش
غنچه صفت نی ز کلم بچه گم   چون مه نو ناخن من گشت سم
باز فتادم شبه صف صف کشید   دم ز درازی بزمین میرسید
گشتم الغصه بناکام و کام   نی همه اسباب خریت تمام
بوده مرا کار بجز بنده‌ای   هیچم نبار همه افکنده‌ای
بیخبر از محنت بسیار من   سخت تر از کار من و بار من
بود مشقت من ازو در چمن   باربر و تنگ چو گاو زمین
بر تن زار من ازو آن قبان   پشت چو انبان پر از آثام من
قیمتم آخر چو شدش احتیاج   برد ببازار مرا للعلاج
تا قدم سعد تو ای مشتری   کرد خلاصم ز طلسم خری
مرد فرشته وش نیک اعتقاد   گوش صداقت چو بحرفی گشاد
صدق نمود از نی همه گفتار را   کرد برون از سرش افکار را
گفت بیک خر چه رفیقی نمود   زین چه نکوتر که خر آدم نمود

با جدل و دعوی و بحث و نزاع   کرد چو یاران عزیزش وداع
شب همه شب مرد تهی صحبت   شکر خدا گفت از آن نیم شب
زان چه خبر داشت ز زنان شه   زو خبر عیسی خرشیدان نشه
راست نشد راه خبر از دروغ   شمع کج و راست دهد یک فروغ
لذت هر کس ز سخن برکند   آینه آن را همه باور کند
صبح که گردید در شهر غرور   غنچه از جوش هزاران آشکار
باز بیازار شد آن بی گناه   تا خر دیگر خرد از بهر راه
تا سر نظاره چو هر سوی تاخت   در کف دلال خر خود شناخت
ماند از این واقعه اندر شگفت   رفت به پیش خر و گوشش گرفت
گفت که دیروز تو بشر شدی   باز چه کردی که چنین خر شدی
آه که در حلقه ابنای دهر   بوده ز من ساده تری در سیم
گرچه کنم دعوی آزادگی   سوخت مرا چهر تو از سادگی
آنکه چو ایشان نبود بوالفضول   هرچه که گوید کند آن را قبول
ولکه ز جهل است گرفتار بیش   آیه مصحف نشود باورش

فرّهم از اسباب تعدد نصیب   خورده ام از ساده دلیها فریب
هر که بدی از حیله بداندیش کرد   با کس دیگر نه که با خویش کرد

هست در این وادی پرگیر و دار
بر خر خود هر کسی آخر سوار

خامه ام بر هدف عار خویش   شعله زد کشیده است به پیش
آن کج دندانه که همچو کمان   بسته دلم بر دل جنگ بیان
وان میان را که کیسه قربانت   ترکش تیر او قلمدان است
چون کند بحث شرم ننماید   یا گریبان ز خشم بگشاید
خود کند جنگ و خود زند ناخن   روی تازه را تماشا کن
صحبتش با مزاج ناهموار   پرخطر چون قمار و رو در قمار
چون خر در غرور بود نادان   از سواری او خرسواران
پرده گوشش از سخن چینی   پاره شد بسکه دید سنگینی
خلق از بیم صحبتش در گرد   خانه بر خانه همچو مهره نرد
دست بر جان هر که کرده دراز   خشت از آن خورش کند جو باز

در همه مجمع ز طبع لئیم / همچو مسخره چو بنگ ندیم
چون نگس چشم دهر گشته بسی / در کثافت چو او ندیده کسی
شده از موج چرک دامانش / همچو قمری سیه گریبانش
بود از خبث باطنش هر بو / عرق او چو آب شاشکو
لنگ او کاشانهٔ دوست / گوشهٔ دامنش خزانهٔ اوست
رود هر دو به پشت لب جو / هرجا بی رخ آشیانهٔ او
از برص گردنش سفید چو غاز / ولی از موج چرک سینه باز
چشم تنگش بوقت بیداری / گمک با بونه است بیداری
چون بگیرد گرش ز خواب بهار / سینه هر آن ز چشم گندم یار
گفته از دل بچشم او مانی / بسته زنار از او مسلمانی
جگرش خون ز فکر و اندیشه / در دلش حرص دیده در ریشه
آب خضرش نه آرزو باشد / مقصدش نان او زراد باشد
هوس خاتم سلیمانش / رفته از دل ز شوق ایمانش
چشم بر باز تیز چنگش نیست / در نظر غیر خبث رنگش نیست

مطرب و نغمه‌اش نه منظور است / چشم او در رسیم تنور است
پیش او نیست قدر یک خشخاش / صحن باغ بهشت را بی آش
شکند چون چراغ لاله رنگ / روغن از جام جوشی و نیرنگ
با فنون و فسانه از گوهر / نفشرد آب را چو پنبهٔ تر
کند از خون او تهی چو کف / سفرهٔ موج را زنان صدف
میرد وقت ناخنک از رشت / همچو تشنه فرو تنگ گشت
همچو مرغی بهرزه گرد دوار / مست جائی درخت و بعضه بهار
گره به پیراهن و قبا رفته / بسته بندی بهر کجا رفته
رگ حرص اوست قبابی / موج دریاست بال مرجانی
همه تن همچو موج آب دهان / تنش چون صدف پر از دهان
شرف نان و نان ظرف سفره / نمک بغداد و شاطر سفره
گربهٔ مبتلی جوع الکلب / های سیه روی زند جفر رز لب
نیشش زر جوری بهلو / رنج بار کینه کرم معده او
همه تن صنف مضطرب چو نسیم / خلک و بر خوار خوانی عصای کلیم

در صفت سفره چو من او صفدر　　علم جوشش ز اژدها پیکر

حرف هر جوش اگر کند دندان　　باد بر گوش آهوی صحرا

بم آن از منش کند هر دم　　همچو آتش فروهی ره کم

ز طعامی بهر طرف روان　　مردم چشم اوست طفل دوان

هر کجا قاب خنگه راهی است　　بچه او بر آن دم ماهی است

میرود نکبه از قفای حباب　　برده گوی کلوله را در آب

جانب سفره چون کند تکبیر　　پر برآرد عصای او چون تیر

دست بر سفره ام کرد دراز　　حلقه در گوش نان کند ز پیاز

دست تا رحبی از تنش نشان　　چون دلیران برون کند خفتان

دکند نان همیشه بی پروا　　خام در دیگ بسته خنجر زار

کرده چشمش در او رنس تأثیر　　شور شد آب چشمه سار پنیر

بر سر سفره ام او را دید　　ماست دیگر نشد که باز سپید

سرکه چون پیش او نهی بیتاب　　با پیاله فرو کند چو شراب

کوی سبزی چو رو نهد بمصاف　　گندنا تیغ خود کند بغلاف

دامن سفره سخت گیرد ترب　　چون بر اطراف دام ماهی شب

پیش آن بازوی کمند انداز　　حلقه سازد کمند خویش پیاز

چه عجب گر ز بیم آن مردک　　شود سبز در جهان زردک

بود از دست جور آن ملعون　　موج زن در دلی چغندر خون

شلغم بچه چیست خام نماند　　از کلم خود بغیر نام نماند

نیش دندان او بان گراز　　ترکشی پر ز نیزه بان د پیاز

رفته از حمله آتش ز مرغ کباب　　همچو مرغان نیم بسمل تاب

ماهی از بیم او ز بی تابی　　شده چون ماهیان سیمابی

خویش را چون کمش ببوسه　　افکند لحظه لحظه در کاسه

بر سر سفره چون درست نشست　　تا بداد نبیذش از دست

باز دل چو مرگ نان خراب　　نکند با لهای مرغ کباب

دو پیازه ز دیدنش تر شد　　حلقه از بیم او ز عنبر شد

میرود نکبه سر کاسه فرو　　ز سرش قلیه گشته قلیه کدو

قلبی زعفران چهره اوست　　زعفران گرچه زینت سهره است

تا شود آتش رشته زود درشور همچو تنوره در رشته تنور
دیده ازدو سکبه چو رود دست دراز آتش تماج گشت دنبه گداز
صحن ماهیچه زد غنیم بزرگ دنبه لنگ بره همچون گرگ
بوی سنبوسه چو سایه گستر گشت خاگی ز خجلت و شله زرگشت
ز طراوت پلاو در اشهب دنبه‌اش صحن خشکه را جاروب
هر دو قیمه چو گرز در زند دلیر شست خود در گره کند کفگیر
بوی بریان چو دسته برد بسک کهن بره گشت نان تنک
مرغ پرورد شیخ حلقه نشین او چو شیطان همیشه اش بکمین
هرگه آهنگ آش غوره کند بوی حلوی سنبوسه توره کند
دهن از لقمه سکبه سازد پر خاک افتاده بر لبش چو شتر
بود آتش چو در پیش بهی قالب نیمه اش چو سبد تهی
بود از دست او زبس درهم سنده سنگر قلم چو نال قلم
خوردن سنبوسه چون کند چاک دارد بر جان سنبوسه والله
هر زی نیز داشت همچون خود در همه دیگ چو سنز ن خجل خود

بود در آتش ما ل آن کافر چون شده گرم تا دم آخر
هرگه از تشنگی شود بیتاب برف لرزد بکوزه چون سیماب
که آهنگ آب یخ چو ز دار یخ شد از بیم خنک همچو بلور
در سراغ حلیم دیوانه بچه مرغ هریسه دیوانه
دایه در کودکی چو اماش شیر دان طلحه جای پستانش
پی کیپا چو او روانه شود آفت صد هزار خانه شود
بوی پاچه چو گوش خرابار لک پاچه گیر میما نه
بر سر کله چون شبیخون برد گرد از مغز او بگردون برد
با چنین اشتها که تقدیر میتواند ساز داد را سیر
گر از فیض مطبخ نواب شکمش پر شود چو مرغ کباب
آن ولی نعمتی که هست جهان بر سر خوان نعمتش مهمان
صبح دستار خوان او دیدش نه فوکیه رکابی از خوانش
خوان او در صلا زبان همه راه در گلش راکان یه بسم الله
سفره نعمتش بصبغه بار آسمانی است با زمین هموار

میوه بی قدر از فراوانی   هندوی و بلخی و خسته جانی
خربزه چون تبان شکرریز   کرده دندان برای خایی تیز
لعبتی دلفریب و پاک سرشت   نازک و نرم همچو حور بهشت
مغز چون انگبین الوندی   پوست چون کاغذ سمرقندی
بوی هندوستان شکرریز   شده روان آب خضر از کاریز
از شمیمش گران هوا آساید   بوی خاک بهشت می آید
آب هرگه به پوست افکنده   شنا ز نرم ز دلو شرمنده
نارو نعمت شکر آلوده   کاسه او چو صحن پالوده
هست از فیض خوان دهر دوست   نعمتش خانه زاد کاسه اوست
غنچه اش بین چو نشسته بزین   پر ز نعمت چو خوان زرین
روح تر یا کیان بیالی هوس   میرد گرد کاسه اش چو مگس
گاه چون عارف نهد ره پیش   گه چو رهزن کند به بد ریش
کرد از سنگ چو عزم سفر   دست خود بر گرفت از ادار
هیکلی دستر او سرا سر خوب   بود از فربهی چو خان مرکب

دره را گرد از کف مردم   کارد چون استخوان ماهی گم
هندوانه چو سبز نه گلگون   کرده از آب و رنگ دلها خون
آتش آب حیات مخزن   شربتش سازگار محروران
مغزش از شهد خویش حلوا شد   پوست از شیره اش مربا شد
شده از نقش دانه های نهان   پیکرش خلوت سیه چشمان
همچو پروین بخوشه انگور   آب داده جهان ز چشمه نور
دانه خوشه اش چو حب نبات   در حبابی نهفته آب حیات
آسمان زد نجوم رخشانش   خیمه از خانه عقد ما نش
دانه او ستاره دم دار   سعد آمانه نحس در آثار
دختری دارد او پرده نهان   در طلبکار اوست پیر و جوان
خوشه گندم از شنیده مگر   در یک بطن زاده صد دختر
لیک هر دختری چو لیلی هست   با شکر پرتو تجلی هست
رطب آمد ز قصه ای جان   لقمه در خورد هر دهن چو زبان
هر دهن باز در تماشایش   در طبق لقمه لقمه حلوایش

از صفا چون ستارهٔ روشن　　شهدش انگشت پیچ همچو سخن

همچو پنبه دست کار ادوارون　　استخوان در درون و مغز برون

استخوان در درون او دیگر　　خستهٔ او فتاده در بستر

کرده بر نخل او ستاره کمین　　رشتهٔ خرمای دم بریده ببین

رفته چون سوی نخل او بطلب　　آستین را جوال کرده عرب

گر ببیند او سوی نخلستان　　حبّی دگر سوی زر از جهان

خلف دیگر از جهان راسخ　　علم و طریق آن بجا ماند

میگرد را چو کلک دانشمند　　سر پر شهد تا به بند از بند

همچو سرزان هند نور دگر　　همه اندام او ست شکر ریز

میوهٔ در خور بزرگان است　　خوردنش فیل و لایم از آن است

هر ستی بین هم همچو دختر است　　از تن او کند به دندان پوست

هر کسش سخت کرد که خیره　　هر کس در دهان او شیره

زیوارش گوی لذت برد　　آخر او را چو سنبل نش خورد

دانه خود تمغه است فرموده　　حقهٔ پر ز صندل سوده

کامهارد غذای نوشگوار　　دستهارد طلای دست فشار

لذتش تا رسد بکام و زبان　　میکند ریشه در بن دندان

تا دهد میوهٔ چنین را تاب　　میشود گردهٔ حد دست آب

بوجودش زبا که طینت　　چه توان هار رشته را نسبت

کز لطافت نهالش از ریشه　　رسته چون نخل موم با ریشه

از تماشای نعمت الوان　　چشم را آب ده دهن را نان

آسمان کاسه لیس این خوانست　　خم انگشت ماه تو زان است

سبزی بخت سبزی خوانش　　نمک حسن در نمکدانش

خوردنیها همه تمام عیار　　کز مصالح درست گردد کار

از صفای برنجهای سفید　　چون صدف کاسه پر ز مروارید

روغنی اندر طعامها کرده　　روغن گل بود ز خوشبوئی

کند از شغل خود نه از تقصیر　　خادم سفره گر زمانی دیر

میبرد خود بجانب اصحاب　　همچو مرغ بهشت مرغ کباب

گردد از بس صفا در چینی　　روح فغفور گرد هر چینی

چینی از خطای دندانش نگذرد از نقش موی بستان
نقش بودی هر چه هر کرمش گر از نوک خامهٔ نقاش
کرده زین‌ها نه بند صورت صید همچو چینی نواز باز صبا
گر گذرد در آن میان شمار صحن با همچو چینی مو دار
برگ نغز لطیف چون نسرین همه تن گوش از پی تحسین
نازک و نرم و دلکش اندامش به سبب برگ گل شده نامش
رشته را از لطافت شکر می‌توان کرد رشته گوهر
هر که مهمان شود ز راه کرم دهدش کلک بره شعر قلم
قوس دلکش زبان مرغان است آنکه از خرق او سلیمان است
آورد هر کلک بره او زان خود را بپای خود آرد
هر که گیرد بدست سنبوسه همچو تعویذ بشکند بوسه
کند از ذوق دست خود را بوس دست هر کس بسدن و عروس
کعبه روش سفید و نورانی است حبشی وار خال نورانی است
گر درانی خوان نعمت الوان کو تهی نیست همچو صحن جهان

نیست این عقدهای حیرانی صاحب سفره کیست میدانی
صاحب علم خان عالیشان ذکر خیرش شده ورد جهان
آن بزرگی که در طفلی اگر تعلیم نام او را کند بصفحه رقم
بسکه خوانش را بس از صد بیش جای بر سر دهد چو تاج خروس
کرده خوانش تهی ز شکر و شیر همچو خشخاش سفره دلگیر
گرد بستار خوان ز شیر و شکر سفره نعمت از چنین خوشتر
دهر دامن چو گسترد خوان را نو شدا بود ز خنده مهمان را
همه را از نظر دهد تسکین نقش دیوان او چو صورت چین
نمک از ترکش جهان رحیم وقف او را دادها اش عالم
رقمش را زشان فیض رقم تمش را توان شعر قلم
رو سفیدی صفحه را ز تو لاد قلم از نسبت رقم فولاد
قلم و صفحه اش انیس و جلیس چون سلیمان و هدیه بلقیس
کلک آب طراوت از رقمش همچو تاک بر ره از قلمش
قلم و تیغ شد از او هم دوش هر که نشنید قلم او دمکشت

قلم او کلید گنج گهر … تیغش آئینه دار فتح و ظفر

آسمانی توسنی در زین کین … کرده خالی چو ماه صدر زمین

تیغ او تا فکنده خون قتال … دشمنان را گسست رشتهٔ آل

دشمنانی در وجود دشمن تن … زنگ گردش چو سرمه در دامن

دیده چون کافرش به روز نبرد … بر زبانش گذشت نام خدا

گر نبود خشم او زبانهٔ برق … کوه نالد ز تازیانهٔ برق

قطرهٔ ابر قهر او سیل است … یک سوار از سپاه او جیش است

تیغ تیزش ز عدل او نخجیر … شد شکارباز ناخن شیر

همچو طفلان به مهد او شهباز … از بر خود شد کبوتر باز

خلقش از گشت راه را زد پس … خوشه را از برگ خویش کرده درس

منشد از اعجاز نطق او در هم … کار عیسی چو نفخهٔ مریم

عقلش از کار دین جهان آباد … با خبر چون ز خاک جلوهٔ آب

تکرش آرد ز آسمان کبود … قلم نور لاجورد آلود

دست همت چو در زند قانی … گنج بیدرنگ میدانی

سکه از آفتاب تابان صبح … پنجهٔ خورشید را چو رشته شمع

در برش چو سایه افکن شد … سکه بالیده دانه خرمن شد

موی آتش نقش زبانی است … نقش آتش زبانه ارکانی است

چرب و نرمی زبس کند سخن … نان ساقی فتاده در روغن

بر درش حلقه گشته اهل نیاز … بزم او در صدای سازی ساز

چون بزرگان کند بزم آرای … آسمان است مطربان را جای

کرده هرگه عزیمت نخجیر … آهوان را گرفته همچون شیر

عقل بیهده چو رشته جام … در پی خانه طوطیه آید

بحر از موج وقت طوفانش … سینه پر یادی از شتر خوانش

در زمانش زبسکه در ایام … شد آئین مهربانی عام

آهوان را شده است دامن گیر … همچو اهل خطا زتیش شیر

تا دهر گاه تلخ و گه شیرین … سفرهٔ آسمان و خوان زمین

تلخ و شیرین این چه خوان گشا

وقف خصمان و دوستانت باد

المقطعات

ای سواد خامه‌ات نقش نگارستان چین / کار و بار ملک هرگز این سوادها نوشته است

نامهٔ اقبال پیش از کلک دولت بر درت / داشت گرچه روشنی اما بی عنوان نوشته است

رنگ بسته جهان ز آنکه سکندر راه او / چون تو دستوری خرد با دیدش حکمت دان نوشته است

در خط فرمان شه چون نگارستان چین / رسید خیل پری چون شد در فرمان نوشته است

پادشاهی آنچه برداد چنین باید وزیر / آنچه حالت این زمین خبر بر دل کمال نوشته است

کار دولت ز قوی از کلک محکم کار تو / خوش شد آری سر تو این بلند ایوان نوشته است

از دوات عافیت را ساز سامان نگار / گر برای سکه ریش بر بهر زر نوشته است

چون تو دستوری نیارد هفت اقلیم جهان / این گمان هرگز نبخت خویش بستان نوشته است

با شجاعت حسب در عهد تو ز دانشوری / در زمان هیچکس تیر قلم یکسان نوشته است

مصرع شمشیر از کلک تو زیبی تمام / هیچ دیوانی در مصرع این چنین چنان نوشته است

کرده اوراق خامه‌ات از ره ولای چشمهٔ خلد صحن / رهنمای خضر سوی چشمهٔ حیوان نوشته است

ناست از سر چشمهٔ خورشید پس بیدار / آبرو کی کلکی زبان دارد که نگین در کان نوشته است

شد کف دست تو دریا را مقام عارفت / گوهر این آنکه کی در بحر عمان نوشته است

مهر جودت بر برات رزق دنیا چون نهی / موج دریا با دهان بوده و همه دندان نوشته است

صاحبا عزم سفر میمون و فرخ فال باد / بی تو خیل شاه را در فتح و ظفر امکان نوشته است

کرده بیماری مرا از بس ضعیف و ناتوان / لیکن تن رنجور پنداری که برگ جان نوشته است

غربت و بیماریم با حال حیرت کرده است / هیچکس را همچو فرهاد ملک حیران نوشته است

چند روزی رخصتم ده تا کنم درمان خود / گرچه هرگز درد بیدرمان را درمان نوشته است

مختصر کردم حدیث حال خود در خدمت

ورنه چون اوصاف تو درد دلم پایان نوشته است

ای کشتی تیغ تو موج دریا بارجود / ای سپهر پیر را ذات تو فرزند خلف

کاروانی کز دیار همت گردد روان / نقش پای ناقه‌اش گوهر دهد همچون صدف

روی بر خاک درت بنموده آنکه بر نور / بی سبب نبود بدی ماه از آثار کلف

جانب خار را رود از کعبه خواهی همچو آب / نشنود گر تشنه از خضر تو بانگ لاتخف

سیل از موج این دریا بر آب گرد / تا که وقت دندان فارم برلب خود همچو صدف

شد لبالب کیسه رهن باده در میخانه‌ها / چون نهال تاک نبود تر تو نشم غیر کف

بر سر دستار فرمر که نسیمی گل بزند / همچو گل افتد ازو هر پاره در هر طرف

گرچه همت میکند منع دلم در پیش تو
عرض حال خویش میگویم تکلف بر طرف

کی بیاید چینی برای خوردن آب — برآرد خواجه مراد از صفات نیکویش
که گر چو کاسه فغفور نهند بر سر راه — زکهنه کفش او نگذرد کسی بنوشیش
شکسته که صدا بر نیاید از لب او — هزار سنگ زند گر کسی به پهلویش
چو چاه زنخش آماده رخنه ها در لب — چو حوض کو ز خورده شکنجها رویش
زبس غزهای خاقانی زهم ترکیش — زکاسه سر فغفور بیشتر نوشش
حباب خنده بر اندام او زهر جانب — برنجد چون زند آب بر لب جویش
خیاره دار بنایش زبسکه موج شکست — فشرده همچو حباب دلم بهر سویش

بخواجه بخشش این کاسه‌ای چو حوض زبید
که هر که آب از او خورد زنج گویش

برهمن دهری و دیهیم هدیه‌ای — که بست در عوضش او سر نهاده
بخوردش گردن شیران خونریز — نهاده زحمت سیمین قلاده
سرین خوش فرزه لی از فرح بود — درآید کمیداده گندم زنجیه

زبس رواجش بکار رفت لسته گوئی
زبازار حسن او نافه اوفتاده

ای آفتاب مشرق دین کز فروغ صدق — روی تو همچو صبحدم از نور میزند
نازم بهمت تو که در خرقه نمد — ساغر زکاسه سر فغفور میزند
جام تو از شراب تجلی لبالب است — شوق تو می زخمکده طور میزند
دعوی درد با تو کند گر براه عشق — دلبستگی تو بر کمر مور میزند

بر خاک درگه تو زپاس ادب سلیم
چون آفتاب بوسه از دور میزند

ای سروری که بر در تو قیصر از تو — هر کس که رو نهاد بسجده میرود
خورشید با وجود جناب بلند تو — بر آسمان زهمت کوتاه میرود
از خوی چشم تو دارد بوی حق — صد نامه پیش بر در درگاه میرود
در کنعنی که ز حرم تو طی کند — روی که آفتاب بنگاه میرود
از بس حدیقه کار تو بیعصمتی کند — یوسف بریسمان تو در چاه میرود
شد مدت سه سال که برادر گرفت مراد — حرفی نه از درین و نه از شاه میرود

رحم آیدت بحالم اگر خبر شوی　　کاوقات فی سبیل چه اکراه می‌رود

دو حال خویش نکنیم از هر کسی سؤال　　دانم سخن چگونه درد فواد می‌رود

راضی نیم که بیشتر از من کسی ترا

گوید مدام خشم که خود راه می‌رود

از من شنوی اگر نصیحت　　که هم سخنی ترا زیاری

گر نافه صالحت بهشت　　نتوان برد بر او عماری

خوش آنکه کند در همه عمر

جز در رمضان شتر سواری

(۱)

در اقلیم سخن سلیم آن منم　　به نظمم زنده دم زمیخر معانی

در آید چو کلکم بر فشار گردد　　ز رنگینی جلوه کاغذ خانی

دگر پیر گردد جوان است طبعم　　چو می کهنه گردد کند خود نمائی

بدین ضعف طبعی مراد از سخن نیست　　ترا تا ترا از غیرت روانی

زمان زاده طبعی نمرده است هرگز　　قلم را کلامم عصای گدائی

ز حرف طلب بسته ام لب وزاین گنج　　رسد چون صدف روزی ام ...

گروهی مرا از حسد دلخراشند　　که چون روی خورشید از تیره رنگی

همه بیهجی و جبه شان سبزواری　　همه کوفی و خرقه شان کربلائی

همه حاصلی و کار و بار دیانت　　همه نطفه آب و نان گدائی

همه همچو دستار خود رو سیاهی　　همه همچو شلوار خود دست پائی

ز سر در زمین چو پیکان فلکی　　ز کوی در هوائی چو تیر هوائی

زر داده فی و آب کوثر گرفته　　چو گوهر در آئین منی کرده مائی

از دنیا چو بی‌غرضی حرفه جنمی　　از آئین چو بی‌سر جنون بی‌نوائی

خان است از این فرقه ذلی بیمروی　　که در مهد دختر کند کدخدائی

ز بس ناگوار منزل از این فرقه گردد　　جهان گنده چون معده از بلائی

در اثبات دعوی از خط کوفی　　بدست همه محضر بی وفائی

چو منبر از گاه نشستن مرتبه گوئی　　چو تیر آید این کارشان راز خوانی

هم جا قدم مگذارند مردم　　ز دنیا گریزند همچون دعائی

مقامع سخن آنچه در دهر ازین　　کم منبر نشنید از بی حیائی

چو امر کی ازین نغمه از خود است　　کند با رحم چون کهنه ...

از این قوم دانی چه باید طلب داشت
جدائی جدائی جدائی جدائی

مگر که خواجه گرفتم طلب خواهد بدو پیش — مرد عامی زر خود در پی چنین کس هزار

به از آن دست باید دست چو کردی دراز
تا قیامت بهمان دست دگر پس نبرم

غزل اهل سخن ملا دعا کز شرم او — لفظ معنی را بروی خویش پس میکند
گاه بر ریش سخن از غزل گردد نشسته‌اند — گاه در کون غزل انگشت رسمی میکند
همچو عنبر که تعرف شده با خوش بازدرش — میبرد اشعار مردم را و جای میکند

ملزم از دیوان ارباب معانی لیکن بود
که صد مطلع یک بیت از برای قطع میکند

قزوین تا جداران راه از آن که — ز ملک دمگت ای دست کوتاه

جهان را خاتم فیروزه دانی
به قعر آن بود الملک لله

در این دریا از آشوب طوفان — زهره ترجیش از گرداب بیرون

خوش آنکس که تواند برد چون ابر
گلیم خویش را از آب بیرون

دی ساقی حدیقه احسان — از تو در خوشاب میخواهم
هر گدائی چراغ می‌طلبد — از تو من آفتاب میخواهم

صبح خورشید در شکم یعنی
شیشه پر شراب میخواهم

خواجه بشنو حدیث راست ز من — هست منزوی ترد بجرم

هر که بکس رسید از او گیرد
همچو آئینه نطفه شکم

هر چه شاهان عصر ما دیدند — جانب مقرنش روانه کنند

عجبی نیست گر چو حامی
آب را نیز در خزانه کنند

چه مسان عشرت مهیا شود — شراب آن زمان گر نبوی رواست
بدست تهی ساغری مگیر — به گل شاخ بی برگ را چه بهاست

ای گلبن باغ حسن آخر / گلها ز بر لبی خود گشادی
رفتی به ضیافت حریفان / از دست عنان خویش دادی
از ترشی آب و دانه آخر / در دام فلک اوفتادی
از طبع خسیس خویش چون ناف
گردن را زیر شکم نهادی

با هر که نشیند نفسی خواجه حسن را / از گاو ز گوز خود حرف شنیداست
از سبکه سیاهی زده از ماست بمردم
ور کم کم گوید اگر ماست سفیداست

دوش بت دلبری دچارم / کز وی باجلی سراپا است
زنبور گزیده چون مگس نیست / سگویم و خال او گواه است
دنباله چشم او ز سرمه
گویی دم عقرب سیاه است

کاتبی داریم چون ریگ گیسو دغاباز / هر سخن را دخل ما ئی کند از روی دماغ
می‌کند هر معنی را مضمونی از اغلاط بیهوده / میکند هر حرف را از نقطه بیهوده داغ

حرف در بند غم از تنگی و جنبش‌های او / نقطه در گرداب حیرت از دست لوح حیرت داغ
دست خود هر که بشوی جامه بود از نیم او / لفظ در معنی گریزان گشت چون دود از چراغ
داد و از خط شکسته امتحان طبع او
زشت تر بار شکسته چون شود پای چراغ

ای آنکه هیچ تو از فن آنچه نیز ابجد / راضی نشدم تا همه را ذکر نکردم
تا چند کنی فکر پی جایزه دادن
در گوش شتر دهنه فن فکر نکردم

از خجلت سخن دیگر تا کی باشند / زود است کز تو خلق رسوا شده گه
ز کون تمام در دلی شهر هیچ کرد کمی / همچو موش در ره گیر تو هزار دره
لذا زین رو بزرگی داد در شکم تو همچون تا مش
هست دست تو لذا کون خود نشینی لیک؟

سلیم اعدای تو چون خندند / با شان ترک هر شش و کلی کن
چو زخمی می‌رسد زینهار که نیست / بر آن از چرب و نرمی مرهمی کن
ز شیطان خود نه نیز بود کمتر / دگر خصمی کنی با آدمی کن

خواجه از بس ممسک و در لاخ خسیس افتاده است　　از شکست عمر بنیادش شکست نان بر است

صورت نقشش خبر از معنی او میدهد　　ظاهری دارد چو دارویی باطنش بدتر است

نفعی از هر کس پسندد بهتر از فرزند داست

دشواری درد آن نگر ز صد دندان است

شب خرد دید سر برهنه مرا　　گفت ای از تو پشت فضل راست

تو چرا گنبد چرخ بر سر است　　سر برهنه چرائی ای نیکو داد است

آسمان تاج آفتاب آرد　　گر کلاهی از او کنی درخواست

گفتم ای پیر طفل طبع مرا　　که سر بهت سپهر رو است

می فرستد کلاهی از خود هم

سرفرازی به صاحب سرماست

موسم عیش طفل و پیری است　　به نشاط دیرم وقت فرو رفت

وقت گل گشت باغ و سیر چمن ٭

اول روز و آخر روز است

رباعیات سلیم

در بحر نیاید اگر از فیض تو قوت　　در تنگ صدف شود گهر را تابوت

گر زانکه نه لطف تو برآید آب زند　　در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت

دی کرده جفای آسمان دلگیرست　　گر زره بودی خم چه تدبیرست

بنشین به ره نقش پا به هر گام زدن　　یک حلقه فزون شود از زنجیرست

عیدست و کمان زهره را تحفه کنند　　چون آینه دلها همه یک تحفه کنند

چون زاهد اگر لطیف و فربه گردد　　زنهار ز لطف شراب را تحفه کنند

عارف ره شعر خویش از دو نار رفت　　مرغی قفس بال بهم زد تا رفت

زین جاده ره فکر تو بجائی نرسید　　منصور به نیم گز رسن بالا رفت

صبح است نوای ساز می آید　　زان طره نسیم آشنا می آید

همچون مژه در دیدهٔ ما جا دارد
خاری که از دو بوی گل می آید

افسوس که از نوش زنبور بخلیر
عاجز گردید نا خدای تدبیر
از موج بموج است گذارم گوئی
مورم که در آبم فکنده بر روی حصیر

مهری که بلم چو نور در باصره
نوری که ببرم چو خود در مجمره
در بزم زنانه چو دایم ذکاش
مطرب ز زبان فرو کند دایره

زان طرف کله چو کاکل آید بیرون
دود از دهن شاخ سنبل آید بیرون
در هر چمنی که روی آن گل باشد
از غنچه چو بیضه بلبل آید بیرون

با بخت چو سایه در به بدری است
زهر است اگر چه رنگ او بازاری است
در حال خراب من خبر می گوید
رنگم که چو زعفران از این شهر است

در صحبت آن زنگ ملک میترسم
زخم ز خنده‌ات بمکن میترسم
یک خنده بکام من نکردی هرگز
همچون طفلی ز پستان ملک میترسم

میخانهٔ طرب بخیز چو طنبور است
دی دل از غم از بلندی خم پست است
مرد افکنی و زور سبوی می چه
گوئی که ز خاک رستم بگذرست است

تا چند ز مهر بزم که میخوار اندست
از صد نفسی چو مگس زانند است
در خانهٔ خراب مهره زدنه
جائی ننشین که زنجیر زانند است

ای دشمن اهل سخن از بی سخنی
در عیب گهر کار تو گوهر شکنی
انصاف چگونه در تو گنجد که ترا
بیرون تو از کبر و درون رنی

ای سر تا پا تن تو چون آینه صاف
چون تیغ تره بر آمدی خوش ز غلاف
از لطف حریفان آخر
کردن رو به سکم نهادی چون ناف

نه در کف خود جام چو بیدی داریم — نه گل چمن نه سرو بیدی دیدیم
در ریش خضاب کرده پیران بجو — در مهد دگر کودک سفیدی دیدیم

نوروز تو از گل تفرج سازی ها — با لاله رخان کار تو گل بازی ها
اوراق نشاط را زبرت دارم — شیرازه ز موج می شیرازی ها

تا افتادی ز صدر زین ناشادم — از نکبت مرگ تو چو خم بادم
سنجیده ز تیم ایزد الم مرهم باشد — چون آب شده تنم ز پا افتادم

می آئی و مطلب های این بود ها — نزدیک شدی و تو قدم افزود ها
از روزن دیده چشم های بر راه است — ای روشنی دیده دمی زود بیا

دارم ز غم تو صد فغان اندر دل — باری چو زمین و آسمان اندر دل
عشقی چو عقاب آشیان اندر سر — مهری چو حباب آسمان اندر دل